

CHARMER

Couple: HeeHoon , JayWon , SunKi

Genre: Romance , Slice of Life , Angst , Erotic , Comedy
, Smut

CHAPTER 27

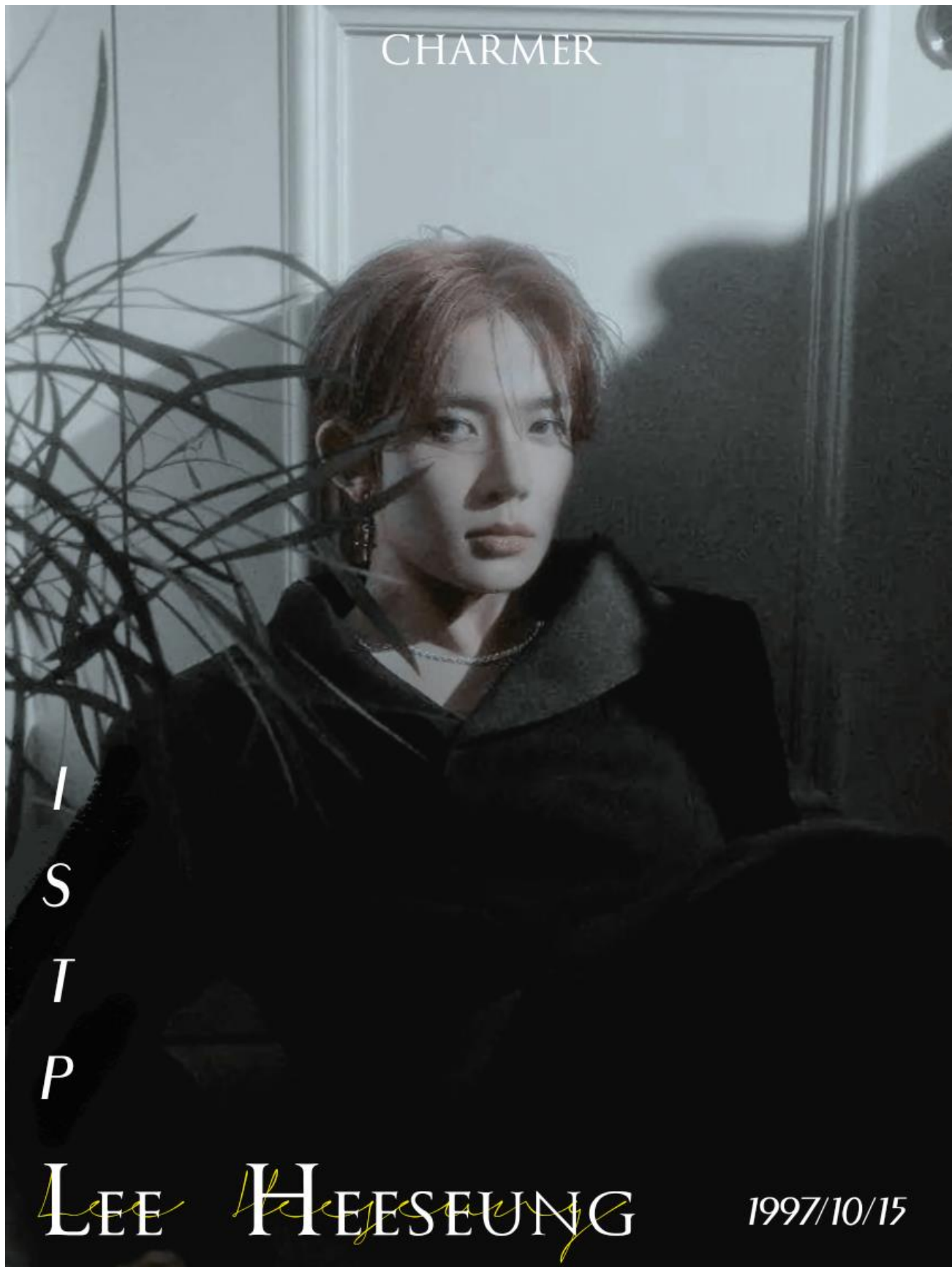
Written by Arabella & Alien



W r i t t e n b y A l i e n & A r a b e l l a
C o v e r b y N a n a

R RESTRICTED
UNDER 17 REQUIRES ACCOMPANYING
PARENT OR ADULT GUARDIAN

111

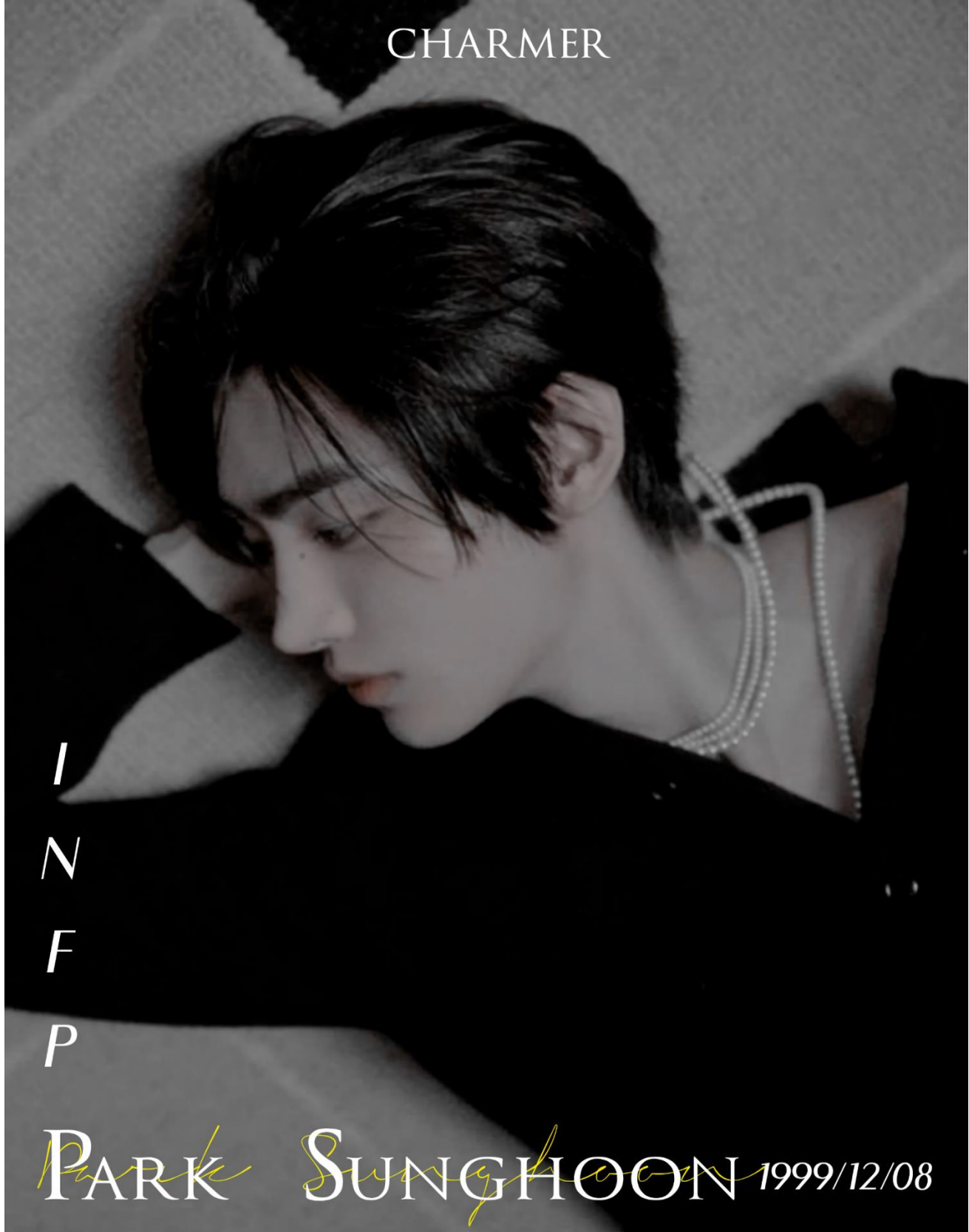


CHARMER

I
S
T
P

LEE Heeseung

1997/10/15



CHARMER



E
N
F
P

YANG JUNGWON 1998/02/09



CHARMER

I
N
T
J

PARK JONGSUNG 1995/04/20

CHARMER

E
S
F
P

Kim SUNOO

2000/06/24

CHARMER

I
N
T
P

Nishimura RIKI 1997/12/09

CHARMER

E
S
T
J

SIM JAEYUN

1997/11/20



CHARMER

I
X
F
P

PARK HWAN

2019/03/06

CHARMER

E
S
T
J

LEE SEULGI

1992/10/02



CHARMER

I
S
F
P

YU JIMIN

2000/04/14

CHARMER

I
N
F
J

KIM MINJEONG 2000/10/23



CHARMER

E
N
T
P

NING YIZHUO

2000/05/02





CHARMER

E
N
T
J

BANG CHAN

1995/10 03

CHARMER

E
S
T
P

CHOI BEOMGYU 2000/03/25

CHARMER

I
N
X
J

KANG TAEHYUN 1997/06/23



CHARMER

I
N
T
J

Choi YEONJUN

1996/09/13

این فیک با این فرضیت نوشته شده که مخاطبمون ۱۸ سال به بالاست، بنابراین اگر سنتون کمی پایین تره، لطفاً با مسئولیت خودتون بخونین. همچنین این فیکشن فقط بر مبنای ذهنِ نویسنده‌ها نوشته شده و هیچ ربطی به اعضای اصلی انهایی و بقیه گروه‌ها نداره.

امیدوارم لذت ببرید. ♡

TW://Vanilla Smut (page 32)

Part Twenty Seven

پنج روز از زمانی که سونگهون، هوان رو به مادرش؛ نینگ یی ژو تحویل داده بود می گذشت، و هیچ چیز از اون روز درست پیش نرفته بود.

هیچ چیز! اگر کلمه ای بود که مو مشکی می تونست برای توصیف اون روزهای زندگی ش به کار ببره، احتمالاً فقط جهنم بود. این طور نبود که پدر کم سن و سال، از زندگی افتاده باشه، اما زندگی دیگه براش رنگ و روی قبلی رو نداشت.

سونگهون نفس می کشید، غذا می خورد، می خوابید و حتی توی آغوش امن هیسونگ جمع می شد، اما اگر می تونست و دست خودش بود ترجیح می داد هیچکدوم از این کارهارو نکنه.

ترجیح می داد زمان رو توی شبها متوقف کنه.

شبها؛ زمانی که سونگهون موفق می شد صدای قلب کوچولوش رو بشنوه، و بعد ماه رو تماشا کنه.

چیزی که بیشتر از همه سونگهون رو آزار می داد؛ احتمالاً دوری چند روزه ش از پسرش نبود. سونگهون از اینکه بدترین اتفاقها درست زمانی که اون تازه کمی امیدوار می شد که زندگی قراره به کام اون بگذره رخ می دادن، آزار می دید.

مو مشکى فقط متوجه نمى شد که زندگى چطور مى تونست اونقدر باهاش بي رحم باشه؟ مگه چه کارى کرده بود که بايد با اين همه عذاب کشيدن، بعد از هر خوشبختى شش جواب پس مى داد؟

شاید چيزى که به سونگهون آسیب مى زد، حتى اتفاقاتى که براش مى افتادن هم نبودند، بلکه افکار غير قابل کنترل پسر بعد از هر مشکلى بود. چرا که سونگهون از افکارش چندين برابر مشکلاتش آسیب مى ديد.

سونگهون تنهائى آسیب مى ديد، تنهائى فکر مى کرد و تلاش مى کرد به تنهائى همه چيز رو حل کنه.

برعکس سونگهون؛ از دیدگاه مرد امن پسر، اين خاص ترين بخش شخصيت اون بود. هيسونگ متوجه مى شد که سونگهون چه قدر براى غرور و شخصيتش ارزش قائله و جلوى هر مشکلى سر خم نمى کنه.

از نگاه هیسونگ، سونگهون مثل یه درخت شکوفه‌ی تنومندی بود که حتی اگه ریشه‌هاش زخمی و تنش زیر بار طوفان خم می‌شد؛ باز هم سر پا می‌موند. پسری که درد و بغض رو توی چشم‌هاش پنهون می‌کرد و لبخندهای نصفه‌نیمه تحویل دنیا می‌داد؛ فقط برای اینکه کسی نفهمه قلبش چقدر شکسته ست.

مو مشکی همیشه اون کسی بود که توی سخت‌ترین لحظات، نمی‌لرزید. سونگهون؛ گل بی نقص هیسونگ بود. گلی که حتی وسط زمستون هم شکوفه می‌زد و می‌خندید. درست مثل مگنولیا.¹

پنج روز گذشته بود، و سونگهون حالا فقط کمی خستگی، بغض‌های توی گلو مونده و دلتنگی داشت؛ اما زندگی و مردی که عاشقش بود رو فراموش نکرده بود. سونگهون هر شب این مدت رو منتظر هیسونگ مونده بود. منتظر برای اینکه؛ اون چشم‌های کشیده‌ی نیمه خسته،

¹ Magnolia

لب‌های صورتی رنگش، و دست‌های گرمش رو داشته باشه و همونجور که هیسونگ بهش قول داده بود؛ باهم شب‌هارو آروم بگذرونن. به هر حال که هیسونگ برای آروم کردن زندگی سراسر غم سونگهون ساخته شده بود.

اون شب هم مثل همه‌ی شب‌های دیگه بود، و سونگهون از بزرگ‌ترین پنجره‌ی پنت‌هاوسی که حالا تبدیل به خونه‌ش شده بود، در حال تماشا کردن ماه و چراغ‌های رنگی سئول بود.

شاید هم، این پنت‌هاوس نبود که خونه‌ی سونگهون شده بود؛ بلکه هیسونگ و آغوش‌های امنش خونه‌ی مو مشکی شده بودند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و چشم‌های دو پسر، گه‌گاهی ماه رو می‌کاوید، و دست‌هاشون نرم و با نوازش‌های سطحی همدیگه رو لمس

می‌کرد. درست جایی مابین بدن‌هاشون و روی کاناپه‌های خاکستری رنگ. دست‌هایی که با حلقه‌هاشون تعهد رو به همه نشون می‌داد. مو مشکی رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و زیر چشم‌ها و گونه‌های برجسته‌ش از مصرف آب‌جو کمی قرمز دیده می‌شدند. گاهی بینی‌ش رو از بوی دوکبکی‌های تند جلوشون چین می‌داد و نفس‌های نرمی می‌کشید.

اون شب؛ اولین شبی بود که سونگهون و مرد عزیزش؛ به عنوان یک زوج توی اون خونه تنها بودند، چرا که از همون روزی که هوان به مادرش تحویل داده شده بود، بومگیو به آپارتمان سونگهون نقل مکان کرده بود، و جونگین هم اون شب بالاخره برای شام به خونه پدرش رفته بود.

برعکس سونگهون، هیسونگ حتی با اینکه همراه پسرش آب جو مصرف کرده بود، کاملاً هوشیار به نظر می‌رسید، و تمام فکرش حول محور هوانی که نیمی از وجودش شده بود، و دلتنگی برایش می‌چرخید.

هرچند که با قرار گرفتن سر سونگهون به روی شونه‌اش از افکارش بیرون اومد؛ و با لمس کردن کنار موهای تیره و به رنگ شب سفید برفی‌ش لبخند نرمی زد.

– چشم‌ها رو بستی؟

چشم آهوپی آرام زمزمه کرد و سونگهون در جوابش "هوم" آهسته‌ای کشید. "هوم" سی که باعث شد تا هیسونگ به این فکر کنه چطور

می‌تونه همونطور آرام اونجا بشینه، و سونگهون رو تمام شب با چشم‌ها و لب‌هاش نپرسته؟

– هیسونگ‌شی؟

سونگهون لب‌هاش رو نجواوارانه تکون داد و بعد توی جاش کمی تکون خورد. دست هیسونگ رو از دور خودش برداشت، و هیسونگ؟
 مو قرمز تمام مدت، با چشم‌هاش حرکات بامزه پسرش رو دنبال می‌کرد. سونگهون تماماً حرکت کرد و چرخید، و رو به روی هیسونگ نشست، دست‌هاش رو دو طرف صورت مرد گذاشت و صورت بی‌نقصی که انگار توسط ماه بوسیده شده بود رو با دست‌های ظریفش قاب گرفت. پسر با صورتی که حالا کمی بامزه‌تر از قبل دیده می‌شد لبخند پهنی زد و در جواب ابروهای بالا رفته هیسونگ؛ زمزمه کرد.

_ تا حالا بهت گفتم چه قدر دیوونت شدم؟

مو مشکی گفت، و بعد تلاش کرد با جلو کشیدن خودش، کمی لب‌های تبارش رو نزدیک به لب‌های مرد کنه.

_ عقلمو از سرم می‌پرونی... هیسونگ هیونگ!

سونگهون با لحنی اغواگر گفت و لب‌های نرمش رو روی لب‌های مرد قرار داد و بوسه‌ای سطحی و گرم روی لب‌های کشیده‌ش گذاشت. پسر کوچیک‌تر دیوونه شده بود؟ اگر سونگهون عقلش رو از دست داده بود، هیسونگ چطور باید احساسات خودش رو توصیف می‌کرد؟ باید بلندگو می‌گرفت دستش، و توی تمام شهر فریاد می‌کشید: "اگر عشق تو دیوونگیه، من حتی نمی‌خوام سالم باشم!" یا باید یک‌کاری شبیه به به قرار دادن سونگهون توی یک معبد و تعظیم و پرستش کردن بهش رو انجام می‌داد؟

در جواب بوسه‌ی آروم سونگهون، لبخند نرمی بین لب‌هاشون زد و بی‌اراده لب‌های پسر رو با دندون‌هاش گزید. سفید برفی هیسونگ هیسو کشید، و آروم عقب کشید. نفس‌های نرمش رو از توی سینه‌ش

بیرون داد و با چشم‌های گیج و گونه‌های ملتهب، نرم به صورت
هیسونگ خندید.

— هیسونگ شی؛ میدونی اولین بار کجا امنیت رو حس کردم؟ همینجا.
همینجایی که الان دوتایی نشستیم. همینجایی که دوتایی نشسته بودیم،
و حتی بیشتر از خشک کردن موهام پیش رفتی!
سونگهون آروم‌تر از قبل، و با لحنی جدی گفت و تلاش کرد به
هیسونگ نشون بده که اونقدرها هم مست نیست.

— یک بار بهم امنیت دادی، حالا میتونی بهم عشق بدی؟ عشقی که
هیچ وقت تموم نشه. عشقی که تا ابد زنده نگهم داره، حتی وقتی هرروز
از درون مرده باشم؟

مو مشکی کلماتی رو به زبون می‌آورد که تمام بدنش، روحش و حتی
قلب خسته‌ش فریاد می‌زدند. پسر دیوونه شده بود یا عاشق، خودش

هم نمی‌دونست، اما چیزی که عقلش در کنار قلبش، توی اون لحظه می‌خواست، یکی شدن با هیسونگ بود.

و یکی شدن عقل و قلب، چیزی نبود که همیشه اتفاق بیافته.

زیبای شکستنی هیسونگ صحبت می‌کرد و هیسونگ با چشم‌های مشتاق، لب‌های فاصله گرفته از هم، و قفسه سینه‌ای که سریع بالا پائین می‌شد پسرش رو برانداز می‌کرد. همراه با لبخندی کج.

— می‌تونی حالا لمس کنی؟ جوری که مطمئن شم همینجایی، و همین جا می‌مونی؟

سونگهون گفت، و حتی اجازه‌ی واکنشی به مرد نداد، با عجله کلمه‌های بعدیش رو ادا کرد.

— لطفاً... لطفاً هیسونگ‌شی بهم یاد بده که وقتی درد دارم، درمونی جز چشم‌های تو ندارم. وقتی زخم دارم، مرهمی جز لب‌های تو ندارم، و

وقتی تنهام، دست‌های تو هستن تا نجاتم بدن. بهم یادم بده دوست داشته شدن چجوری ه، و زنده نگه‌مدار. از منی که با فکرهام به خودم درد میدم نجاتم بده...

کلمه‌های تیکه تیکه شده‌ی سونگهون با حرکت هیسونگ، نصفه موندن و لب‌های پسر، اسیر لب‌های مردی شدند، که انگار ساخته شده بود تا سونگهون رو پرستش کنه.

هیسونگ لب‌های مومشکی رو بین لب‌هاش برد و مک آرومی به لب پایینی پسر کوچک تر زد. زبونش رو روی لب‌های بالایی سونگهون کشید و همزمان گونه‌های سرخ و گرم پسر رو نوازش کرد.

سونگهون به خاطر گاز تقریباً محکمی که هیسونگ از لب پایینش گرفت؛ ناله‌ی بلندی کرد. دست‌هاش رو سمت گردنِ پسر بزرگ تر برد و به آرومی دور گردنش حلقه شون کرد.

پسر بزرگ‌تر به آرومی بدن سونگهون رو تا به روی پاهای خودش کشید و پسر رو روی پاهاش نشوند.

_ هیونگ...

سونگهون که به خاطر کم آوردن نفس، کمی از پسر بزرگ‌تر فاصله گرفته بود؛ اسمش رو زمزمه کرد.

هیسونگ لبخند بزرگی به چهره‌ی سرخ شده و چشم‌های خمار سونگهون زد و با نوک انگشتش، گونه‌ی راست پسر رو نوازش کرد. چه چیزی در رابطه با سونگهون وجود داشت که اون قدر بی‌طاقتش می‌کرد؟

روی صورت رز سفیدش خم‌تر شد و بوسه‌ی آرومی روی چشم‌هایش و گونه‌هایش زد. سونگهون تمام مدت چشم‌هایش رو بسته بود و سعی

می‌کرد تا از نفس‌های گرم پسر بزرگ‌تر روی صورتش و گرمای بوسه‌ی معشوقه‌ش روی صورتش لذت ببره.

با حس فاصله گرفتن هیسونگ از صورتش، چشم‌هاش رو به آرومی از هم فاصله داد و دو گوی خمار مشکی رنگش رو به رخ موقرمز کشید.

_ انگار یه تابلوی نقاشی‌ای که دست هیچ هنرمندی به جز خدا بهش نخورده. چشم‌هات... چطور می‌تونم این سیاهی‌های پر شده از زیبایی رو نپرستم؟

هیسونگ زمزه کرد و بوسه‌ی کوتاه اما عمیقی روی لب پایینی سونگهون که به خاطر بوسه‌های قبلشون سرخ‌تر به نظر می‌رسید؛ گذاشت.

_ لبخندت... یه طلوعه، همون لحظه‌ای که خورشید آروم آروم از پشت کوه‌ها بیرون میاد و دنیا رو طلایی می‌کنه. وقتی می‌خندی، انگار زندگی

یه طعم جدید می‌گیره، یه چیزی بین آرامش و جنون. سونگهون من...
 پسر من... موهات، مثل موج‌های دریا، یه جورین که انگار باد عاشقونه
 از بینشون رد شده، دستم که توش فرو می‌ره، حس می‌کنم یه تیکه از
 بهشت رو لمس کردم. صدات، انگار تموم دنیا ساکت می‌شه وقتی تو
 حرف می‌زنی... تو یه معجزه‌ای که انگار برای من آفریده شده. و من؟
 من دیوونه‌ی تک‌تک جزئیات شدم...

هیسونگ گفت و این بار، سونگهون بود که پیشقدم بوسه‌شون شد.
 پسر کوچک‌تر فقط می‌تونست روی طعم شیرین لب‌های پسر بزرگ‌تر که
 با تلخی آب‌جو ترکیب شده بود؛ فکر کنه.

هیسونگ همه‌ی چیزی بود که سونگهون اون لحظه می‌خواست.

برای اون لحظه و برای ابد.

بوسه‌ی نرمشون کم‌کم از حالت طبیعی‌شون خارج شد.

دیگه این لب‌هاشون نبود که روی هم می‌رقصید، بلکه دندون‌های هیسونگ بی‌رحمانه توی نرمی اون لب‌های سرخ فرو می‌رفتن و ناله‌های دردمند پسر، یواش یواش توی فضای سالن می‌پیچید.

مرد مو قرمز بیشتر از این توانایی مقاومت در برابر پسری که با صورتی سرخ و سفید و موهایی بهم ریخته، توی آغوشش ناله می‌کرد، رو نداشت. با کمی تعلل، از سونگهون فاصله گرفت، و بدن پسرش رو روی کاناپه خوابوند. کمی بدنش رو روی بدن سونگهون خم کرد و با تکیه دادن دستش کنار بدن پسر، شروع کرد به بوسیدن تمام اجزای صورت بی‌نقصش. شقیقه، چشم‌هاش، بینی، لب‌هاش و حتی چونه‌ش!

کمی مکث کرد و بعد بدون اینکه به سونگهون اجازه حرکت بده، هودی توی تن سونگهون رو با عجله از پائین کشید، و تا حدی که دست‌های پسر بیچاره رو به هم گره بزنه و بین لباسش اسیر کنه، هودی رو بالا کشید.

مو مشکی با حرکت هیسونگ متعجب و با چشم‌های درشت شده به
چهره هیسونگ خیره شد.

— هیون —

نالهی سونگهون با حرکت بعدی هیسونگ توی گلوش خفه شد و
سونگهون با فشردن چشم‌هاش سعی کرد حس کردن دندون‌های مرد
روی گردنش رو نادیده بگیره.

هیسونگ پوست نازک و سفید گردن پسر کوچک تر رو بین دندون‌هاش
گرفت و مک محکمی زد. سونگهون نالهی بلندی کرد و دست‌هاش که
به خاطر هودی بین دست‌هاش بسته شده بود رو پشت هم تکون داد.
موقرمز می‌تونست پسر رو دیوونه‌ترین آدم شهر کنه.

کمی از گردن پسر کوچک تر فاصله گرفت و روی سرخی گردن پسر که
کم کم رو به کبودی می‌رفت رو بوسید.

– هیشش... پسر من آروم باش. من هنوز هیچی رو شروع نکردم!

هیسونگ با لبخند گفت و گوشه‌ی لب پف کرده و قرمز سونگهون رو با

نوک انگشتش، نوازش کرد. چشم‌های خمار مومشکی، تمام عقل

هیسونگ رو می‌تونست از پسر بگیره و به جنون برسونتش.

– چشم‌هات می‌تونه من رو به زانو دربیاره هون...–

هیسونگ روی نقطه‌ی حساس گردن پسر کوچک تر گاز نسبتاً محکمی

گرفت و پوستش رو بین لب‌هاش برد و تا سرخ شدن کامل گردن

سونگهون، مکید.

– خواهش می‌کنم...–

چشم کشیده با چشم‌های بسته شده ناله کرد و نفس‌های منقطع

می‌کشید.

موقرمز لبخندی زد و بوسه‌ی عمیقی روی لب پایین پسر کوچک‌تر گذاشت. سرش رو از گردن پسر پایین‌تر برد و روی ترقوه و شونه‌های سفیدش رو بوسید.

زبونش رو دور نیپل‌های سونگهون کشید و باعث شد تا پسر کوچک‌تر، بلندترین ناله‌ی ممکن رو سر بده.

مومشکی از هجوم این همه لذت دیوونه‌کننده، برای لحظه‌ای نفس کشیدن رو یادش رفت. هیسونگ روی سینه‌ی پسر نیشخندی زد و زبونش رو محکم‌تر دور سینه‌های پسر کوچک‌تر کشید و بوسه‌ی آرومی روشن گذاشت.

سونگهون کمی سرش رو بالا آورد و لت چشم‌هایی معصوم اما نیازمند به هییونگ خیره شد. اون پسر مست بود...

نه مست شراب و نوشیدنی‌های الکی، بلکه مست موقرمزی بود که با چشم‌های شیطون و لب‌هاش، دیوونه‌تر از همیشه شش کرده بود.

مرد نفسی کشید، خودش رو به پسرش نزدیک کرد و به مومشکی اجازه داد تا کنترل بوسه رو به دست بگیره. بوسه به خاطر وضعیت محدود سونگهون و عجله‌ای که داشت؛ شلخته و نامنظم بود. دست‌هاش رو پشت سر مومشکی گذاشت و به آرومی موهای نرم و به هم ریخته شش رو نوازش کرد. می‌دونست که سونگهون از هر لحظه حساس‌تر شده.

دستش رو سمت کش شلوار راحتی پسر که هم‌رنگ هودی بسته شده بالای سرش خاکستری رنگ بود؛ برد. به چشم‌های خمار سونگهون نگاه کرد تا پیش از هر چیزی، از اجازه‌ی پسر کوچک‌تر مطمئن بشه. با اینکه تا اینجا پیش رفته بودن اما هیسونگ هیچوقت نمی‌خواست تا به اجبار کاری رو بکنه که رزسفیدش اذیت بشه.

سونگهون چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و به موقرمز نشون داد که می‌تونه ادامه بده.

هیسونگ لبخندی به صورت سرخ شده‌ی سونگهون زد و بوسه‌ای آروم روی میچ پای پسر کوچک‌تر گذاشت. سرش رو بالاتر برد و بوسه‌ی آرومی روی رونه‌های مومشکی گذاشت و به آرومی بخش داخلی رونش رو مکید. صدای ناله‌های سونگهون، تمام فضای خونه رو گرفته بود. و گاهی نفس‌های تندش شنیده می‌شد.

– بهت گفته بودم زیباترین موسیقی‌ای که شنیدم؛ صدای ناله‌هاته پسر من؟! –

هیسونگ با لبخندی کج گفت و میک محکم‌تری به بخش درونی رون پسر کوچک‌تر زد.

روی پوست بخش داخلی رون‌های پسر ردهای قرمز رو به کبودی دیده می‌شد. موقرمز با دیدن لکه‌های شکل گرفته روی رون پای پسر و تضادش با سفیدی دیوونه کننده‌ی پوستش، لبخند رضایت بخشی روی لب‌های صورتی‌ش نشوند.

— هی... سونگ...

سونگهون با ناله و قطعه قطعه پسر بزرگ‌تر رو صدا کرد.

هیسونگ نگاهش که پر از شیطنت بود رو به چشم‌های خسته‌ی سونگهون دوخت.

— چرا لباس‌ها رو در نمیاری...

سونگهون با کلافگی گفت و دست‌های گیر افتاده‌اش با هودی رو تکون داد. این موضوع اذیتش می‌کرد که نمی‌تونه به هیسونگ دست بزنه و لباس‌های تنش رو هرچه زودتر بیرون بیاره.

هیسونگ نیشخندی زد و ابروهایش رو بالا انداخت. دستش رو سمت تیشرت مشکی رنگ ساده‌اش برد. بدون هیچ مکثی، از تنش بیرون آورد و بدن خوش تراشش رو به رخ کشید. سونگهون سعی کرد تا دست‌هایش رو از هودی‌ای که تقریباً محکم به دور دست‌هایش پیچیده شده بود؛ نجات بده و بدن خوش تراش دوست پسرش رو لمس کنه. هیسونگ روی بدن پسر کوچک تر خم شد و بوسه‌ی آرومی روی لاله‌ی گوش پسر کوچک تر زد.

_ متاسفم شیرینم... ولی نمی‌تونم لمسشون کنی! امروز فقط من می‌تونم لمست کنم! می‌بینی؟ در این حد دیوونم کردی هون...

کنار گوش پسر زمزمه کرد و زبانش رو روی لاله‌ی گوش مومشکی کشید. سونگهون ناله‌ی آرومی از روی نارضایتی کرد و باعث خنده‌ی کوتاه هیسونگ شد.

موقرمز شلوارش رو هم درآورد و روی زمین کنار بقیه لباس‌های کنار
کاناپه انداخت.

— اون جونگین احمق یه بار مخش کار و آینده نگری کرده عزیز من...
زودی میام!

هیسونگ گفت و از روی بدن برهنه‌ی سونگهون بلند شد. پسر
کوچک‌تر که از جدا شدن گرمای تن هیسونگ از بدنش ناراضی بود؛
اخمی کرد که بیش‌تر بامزه‌اش می‌کرد.

— می‌رم کاندوم بیارم!

هیسونگ با شیطنت و نیشخند گفت و سمت اتاق کارش که همون
طبقه‌ی پایین قرار داشت؛ رفت.

جونگین از قبل، به پسر گفته بود که توی کشوی میز کارش تعدادی کاندوم گذاشته چون مطمئن بود که به کارش میاد! اون روباه عوضی بهتر از هرکسی می دونست که باید کی چی کار کنه.

بسته‌ی کاندوم رو با عجله برداشت و سمت سونگهونی که روی کاناپه بی‌قراری می‌کرد؛ رفت. شلوارش رو از پاهاش بیرون آورد.

مرد گونه‌ی پسر رو برای آروم کردنش نوازش کرد و روی پیشونی پسر بوسه‌ی آرومی گذاش. پلاستیک کاندوم رو بین لب‌هاش برد و با دندون‌هاش پاره کرد. این کار پسر بزرگ‌تر از نظر سونگهون بی‌نهایت جذاب بود.

پسر بزرگ‌تر آخرین تیکه‌ی لباسش رو هم از تنش بیرون آورد. دوست داشت تا کسی که کاندوم رو روی عضوش می‌ذاره؛ سفید برفیش باشه اما نمی‌تونست در مقابل شیطان درونش مقاومت کنه. طوری که

دست‌های پسر کوچک‌تر بالای سرش بسته شده بودن و برای لمس کردنش تقلا می‌کردن؛ برای هیسونگ زیباترین منظره‌ی ممکن بود و نمی‌تونست این لحظه رو هرگز از دست بده!

بیش‌تر رو بدن سونگهون خم شد و مومشکی می‌تونست بخشی از سنگینی هیسونگ رو روی بدنش به خوبی حس کنه. این سنگینی رو بی‌نهایت دوست داشت.

تمام صورت پسر، جز به جزش رو به آرومی بوسید و موهای چسبیده به پیشونیش رو کنار زد.

— قول می‌دم فقط اولش درد داشته باشه... بعدش لذتی رو تجربه می‌کنی که هیچوقت تصورش رو هم نمی‌کردی سونگهون. قول می‌دم... هیسونگ کنار گوش سونگهون زمزمه و سعی کرد تا با نوازش‌های آرومش روی پهلوی پسر کوچک‌تر، مومشکی رو آروم کنه.

می‌دونست که این اولین رابطه‌ی سونگهون بعد از به دنیا اومدن هوانه و پسر از هر لحظه‌ی دیگه شکننده‌تر به نظر می‌رسید.

— قول می‌دم همه چیز خوب پیش می‌ره... به من اعتماد داری هون —
مگه نه؟

هیسونگ به چشم‌های لرزون و زیبای پسر کوچک‌تر نگاه کرد و پرسید.

— بیشتر از هر چیزی...

سونگهون بریده بریده گفت و هیسونگ لبخندی زد.

— تو تمام دنیای منی! من توی تمام دنیا جز آغوش تو جایی برای عاشق بودن نمی‌شناسم هون —... این رو هیچوقت یادت نره.

انگشتش رو که چرب کرده بود؛ وارد ورودی پسر کرد. سونگهون
نفسش رو از حجم دردش تو یسینه ش نگه داشت و چشم‌هاش رو
روی هم محکم فشار داد.

— پسر زیبای من... کم کم دردش از بین می‌ره.

هیسونگ با ملایمت گفت و انگشت دوم رو اضافه کرد. سعی داشت تا
پروستات سونگهون رو پیدا کنه. دوست نداشت تا توی این رابطه، پسر
کوچک‌تر درد زیادی بکشه.

با شنیدن ناله‌ی بلند سونگهون، فهمید که بخش حساس پسر رو پیدا
کرده. ضربه‌ی محکمی به پروستات پسر زد و باعث بی‌قرارتر شدن پسر
کوچک‌تر شد.

— خودت... خودت رو می‌خوام!

سونگهون با کلافگی گفت. درد داشتت زیر شکمش درد می پیچید و پسر بیشتر از این نمی تونست اشک های چشم هاش رو کنترل کنه.

_ اما باید آماده ات کنم سفید برفی...

هیسونگ گفت و باعث عمیق شدن اخم بین ابروهای پسر کوچک تر شد.

_ هیچ اهمیت فاکتی ای... به دردی که قراره بکشم؛ نمی دم. همین الان خودت رو می خوام... هیسونگ!

سونگهون کلافه تر گفت و مرد چشم آهویی نیشخندی زد.

هیسونگ کی بود که در برابر الهه بی قراری که زیرش ناآرومی می کرد؛ مخالفت کنه.

عضوش رو مقابل ورودی ملتهب پسر گذاشت و نگاهی به چشم‌های بی‌قرار سونگهون کرد. لب‌هاش رو روی لب‌های پسر کوچک‌تر گذاشت و عضوش رو وارد حفره‌ی سونگهون کرد.

نال‌های پر از درد پسر کوچک‌تر بین بوسه‌اشون خفه شد. درست بعد از اینکه بزرگی عضو هیسونگ رو حس کرده بود.

هیسونگ سعی داشت تا با عمیق‌تر کردن بوسه، حواس سونگهون رو از درد وحشتناکی که توی کمر مومشکی پیچیده بود؛ پرت کنه.

مومشکی بوسه رو قطع و ناله‌ی بلندی کرد، و بلافاصله چشم‌های سیاه رنگش پر و بعد خالی شدند.

همین کافی بود تا هیسونگ بفهمه که تونسته با ضربه زدن‌های پیاپی بالاخره به پروستات پسر ضربه بزنه، درد رو به لذت تبدیل کنه.

ضربه‌هاش رو محکم‌تر کرد و تمام مدت زیر گوش سونگهون، نجواهای عاشقانه زمزمه می‌کرد.

– زیبایی... بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی.

هیسونگ زیر لب گفت و محکم‌ترین ضربه رو زد.

– نمی‌تونم...

سونگهون نفس نفس زد و گفت. درد و لذت بی‌نهایتی رو تجربه می‌کرد.

احساس می‌کرد که تمام بدنش در حال فروپاشی از هم دیگه است.

– هیشش... برای هیونگ بیا. برای من!

هیسونگ کنار گوش پسر زمزمه کرد و بوسه‌ی آرومی روی لاله‌ی

گوش سونگهون گذاشت.

بعد از چند ضربه‌ی کوتاه ولی عمیق، هردو پسر تونستن پپش عمیق لذت رو حس کنن و همزمان باهم ارضا بشن. هیسونگ توی کاندومی که استفاده کرده بود و پسر پرستیدنی ش روی شکم خودش.

هیسونگ بوسه‌ای روی پیشونی عرق کرده‌ی سونگهون گذاشت و به آرومی عضوش رو از حفره‌ی پسر بیرون آورد.

سونگهون که حالا حساس‌تر از هر زمان دیگه‌ای شده بود؛ ناله‌ی هیسونگ خم شد و تیشرتش رو از روی زمین برداشت. بی‌جونی کرد. به آرومی شکم سونگهون و خودش رو تمیز کرد.

چشم‌های پسر کوچک‌تر بسته بودن و قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌شد.

انگار دیگه چیزی نیاز نداشت، جز خوابیدن تو آغوش مرد و بعد برگشتن پسرش.

هیسونگ لبخند آرومی زد و پیشونیش رو به پیشونی سونگهون تکیه داد. پسر کوچک تر با حس گرمای موقرمز، چشم هاش رو به آرومی از هم فاصله داد و به چشم های شیطون و مهربون پسر بزرگ تر خیره شد. هردو پسر برای چند لحظه، بدون هیچ حرفی به همدیگه خیره شده بودن. نگاه هاشون حرف هایی رو می زدن که کلمات هیچوقت قادر به ادا کردن اون احساسات نداشتن.

هیسونگ بوسه ی کوتاهی روی لب های سونگهون گذاشت و دست های پسر رو باز کرد. روی میچ های سفید پسر که به خاطر بسته شدن هودی دورشون کمی قرمز شده بودن رو بوسید و نوازش کرد.

سونگهون دست هاش رو روی صورت هیسونگ گذاشت و با بی جونی گونه ی پسر رو نوازش کرد.

لبخند کم رنگی زد و با نفس های آرومی زمزمه کرد:

— کاش زمان الان متوقف می شد... و هیچ وقت دوباره یه سونگهون

تاریک با کلی غم توی زندگیت نمی داشتی!

مرد اخم ریزی کرد و هیسونگ دستش رو روی لبهای پف کرده‌ی

سونگهون گذاشت و اجازه نداد تا پسر ادامه بده. با فشردن بدن

سونگهون توی آغوشش، برای مجبور کردن سفید برفی شش به خواب،

زیر لبی غر زد:

— اگر ادامه بدی؛ اونقدری می بوسمت که نفس جفتمون یکی بشه!

هیچوقت نمی خوام این حرفها رو از بین لبهای خوشگلِت بشنوم...

— خب... مگه نیستم؟

سونگهون غری زد، و نرم زمزمه کرد تا بازهم تائیدیه بگیره برای سیاه و

تاریک نبودنش، و بعد این هیسونگ بود که بازهم بهش ثابت کرد اون

ارزش همه چیز رو داره.

— نه نیستی... تو ماهی... از دل آسمون فرار کردی و الان تو بغل من
خوابیدی!

.
.
.

طبق برنامه ریزی و پیش بینی‌های تهیون قبل از ورود بی‌ژو به کره، مدارکی که اثبات می‌کردن دختر توی آمریکا زندگی مناسبی داره و می‌تونه به خوبی از هوان مراقبت کنه؛ به دادگاه ارائه شده بود.

خونه‌ای راحت و ایمن، درآمد ثابت، بیمه درمانی، و حتی برنامه‌ای برای تحصیل و آینده‌ی هوان به قاضی نشون داده شده بود تا به دادگاه صلاحیت و جدیت بی‌ژو در زمینه‌ی سرپرستی پسر بچه اثبات بشه.

به همین علت، طی شیش روزی که از انتقال موقت سرپرستی هوان به بی‌ژو گذشته؛ دختر هتل لاتِه ورلد (Lotte Hotel world) سئول رو برای اقامت موقتشون انتخاب کرده بود.

هتل Lotte World سئول درست مثل یه قصر مدرن وسط شهر بود. یه جایی که لوکس بودن و راحتی رو با هم می‌شد احساس کرد. بعد از عبور از در ورودی، اولین چیزی که چشم هرکسی رو خیره می‌کرد؛ سقف بلند و نورپردازی شیک لابی بود. کف زمین از سنگ‌های براق ساخته شده و طوری بودن که تصویر هرچیزی به راحتی داخلشون منعکس می‌شد.

رو به روی درِ ورودی به لابی، کافه‌ای دنج با بوی قهوه‌ی تازه و سمت راست، میز پذیرش با کارکنای خوش‌برخوردی که همیشه لبخند به لب

داشتن و هرکدام لباس‌های یک دست کرم با خط‌ها شکلاتی پوشیده بودن؛ دیده می‌شد.

بی‌ژو ترجیح داده بود تا اتاقی که طی این مدت داخلش اقامت داشتن؛ سویت بزرگی باشه.

اتاق بزرگ و دلبازی که پنجره‌های قدی و یه منظره‌ی نفس‌گیر از شهر سئول و دریاچه‌ی لاته رو نشون می‌داد. تخت‌های بزرگ و نرم که تخت دونفره نزدیک به پنجره و تخت تک نفره با فاصله‌ی کمی نسبت به تخت دونفره قرار داشتن. ملحفه‌های تمیز با بوی تازگی و نور ملایم اتاق، حس یک خونه واقعی رو زنده می‌کردن. کنار تخت دونفره، یه میز کار شیک قهوه‌ای رنگ، رو به روی هر دو تخت، تلویزیون با صفحه‌ای بزرگ و گوشه‌ی سویت، یه مینی‌بار پر از خوراکی‌های هیجان‌انگیز گذاشته شده بودن. کنار پنجره، ست مبلمان قهوه‌ای کرم راحتی قرار داشتن تا هر وقت که خواستن، از منظره‌ی دریاچه لذت ببرن.

انتهای سوییت، حمام قرار داشت. کاشی‌های مرمر، دوش‌های مدرن، وان سفید شیری رنگ گوشه‌ی حمام، آینه‌ی بزرگ با نور مخفی و قفسه‌ی لوازم بهداشتی مخصوص هتل، توجه هرکسی رو جلب می‌کردن.

به درخواست بی‌ژو برای راحتی هوان، اتاق کوچیکی که به سوییت متصل می‌شد رو به اتاق بازی تبدیل کرده بودن. بی‌ژو طی این مدت کوتاه فهمیده بود که هوان علاقه‌ی چندانی به وقت گذروندن با بچه‌هایی که کاملاً برای پسر بچه غریبه به حساب می‌اومدن؛ نداره. برای همین می‌خواست تا پسر بچه‌ی شیرینی که برخلاف تمام هم سن و سال‌هاش ساکت و آروم‌تر بود رو خوشحال کنه و اجازه نده تا چیزی اذیتش کنه.

بی‌ژو اولین باری که اتاق بازی رو نشون هوان داده بود رو به خوبی به خاطر داشت. بعد از مدت‌ها با دیدن برق چشم‌های پسر بچه نسبت به اسباب بازی و دیزاین جالب اتاق، تونست واقعی‌ترین لبخندش رو بزنه.

دیوارها با رنگ‌های شاد و طرح‌های فانتزی پر شده بودن.

یه طرفش جنگل جادویی با درخت‌های بامزه، طرف دیگه یه شهر خیالی با ماشین‌های کوچولو و بالن‌های رنگی پر شده بودن. سقف پر از چراغ‌های کوچک ستاره‌ای بود که نور ملایمی توی فضا پخش می‌کردن. کف اتاق رو با فرش‌های نرم و رنگارنگ پوشونده بودن. وسط اتاق، سرسره‌ی کوچیک قرمز رنگی بود که از کنار یه قلعه‌ی فومی پایین می‌اومد.

گوشه‌ی اتاق، یه قفسه‌ی چوبی پر از اسباب‌بازی‌های مختلف، ماشین‌های کوچیک، لگوهای رنگی و حتی عروسک‌های حیوانات بود.

میز کوچیکی هم کنار قفسه گذاشته بودن که روش، تعدادی کتاب داستان تصویری چیده شده بودن.

اولین چیزی که توجه هوان رو جلب کرد، یه چادر بازی بزرگ گوشه‌ی اتاق بود. پر از کوسن‌ها گرد و رنگی، درست مثل همون چادری که توی خونه‌ی هیسونگ هیونگش داشت و گاهی به عنوان میزبان کوچک، از هیونگ‌هاش دعوت می‌کرد.

بی‌ژو به خوبی جاگزین شدن بغض به جای برق ستاره‌های چشمک‌زن رو توی چشم‌های درشت هوان دید. دختر به خوبی می‌تونست بفهمه که هوان با دیدن چادر بازی، یاد پدر و هیسونگ هیونگش افتاده بود.

اون اتاق بازی درست مثل یک دنیای جادویی و خاص بود! همه‌جا پر بود از وسایلی که هر بچه‌ای آرزوی داشتنش رو داشت. سرسره‌ی قرمز، چادر بازی نرم و راحت، قفسه‌ای پر از لگوهای رنگارنگ، ماشین‌های کوچیک و عروسک‌های بامزه ولی با وجود تمام این‌ها هوان لحظه‌ای هم بابی، عروسک خرسی محبوبش رو از خودش جدا نکرده بود.

آقای بابی فقط یه عروسک ساده نبود. اون بهترین دوست و عزیزترین هدیه از سمت امن ترین فرد زندگی پسر بچه بعد از پدرش، هیسونگ هیونگش بود. کسی که همیشه مراقبش بود؛ دستش رو می گرفت و شبها قبل از خواب براش قصه می گفت. وقتی بابی رو توی آغوش کوچیکش می گرفت؛ انگار گرمای حضور هیسونگ هیونگ رو هم حس می کرد. انگار که هنوز کنارش نشسته و با هم آروم آروم از یه ماجراجویی خیالی حرف می زنن.

هر جا که می رفت، بابی رو محکم بغل می کرد. وقتی از سرسره پایین می اومد؛ بابی رو هم توی بغلش نگه می داشت. انگار که اونم باید همراهش سر می خورد! وقتی توی چادر بازی قایم شد؛ بابی رو کنار خودش گذاشت و یواشکی به در نگاه کرد. انگار که هر دو با هم منتظر بودن کسی دنبالشون بیاد.

مثل چند روز گذشته، اتاق بازی دنیای کوچک هوان شده بود. یه دنیای پر از رنگ، اسباب‌بازی و خیال‌بافی! ساعت‌ها کنار دیوار نقاشی می‌نشست. ماژیک‌های رنگی توی دست‌های کوچیکش و تخته‌ای که پر از خطوط و رنگ‌های درهم و برهم بود. اما این فقط یه بازی نبود؛ یه تلاش بود... تلاشی برای کشیدن همون نقاشی‌هایی که هاول بهش یاد داده بود.

هر خطی که می‌کشید؛ هر دایره‌ی کوچیکی که روی تخته شکل می‌گرفت؛ توی ذهنش برق چشم‌های آپا رو تصور می‌کرد. اون لحظه‌ای که با تحسین نگاهش می‌کرد و می‌گفت: "آفرین هوان! تو واقعا یه هنرمندی!" پس دستش رو محکم‌تر روی تخته فشار می‌داد. رنگ‌های بیشتری رو قاطی می‌کرد؛ خورشیدش رو دقیق‌تر می‌کشید تا شاید... شاید اون برق رو، حتی توی خیالش هم که شده، دوباره ببینه.

حتی وقتی هم که نقاشی می‌کرد؛ با یه دستش شروع به کشیدن یه خورشید زرد کرده ولی دست دیگه‌اش همچنان دور بابی حلقه شده بود!

اما بیشتر از هر چیز، ذهنش درگیر لگوهای نیمه‌کاره گوشه‌ی اتاق بود. هر بار که قطعه‌های رنگی رو روی هم می‌ذاشت و توی ذهنش دنبال بهترین راه برای درست کردنش می‌گشت؛ از ته دل آرزو می‌کرد که ای کاش می‌تونست این لگوهای جدید رو با جونگین هیونگش بسازه. درست مثل قبل، وقتی با هم قطعه‌ها رو روی هم می‌ذاشتن؛ شکل‌های عجیب درست می‌کردن و آخر سر با خنده خرابشون می‌کردن.

کاش این برج‌های کوچیک رو می‌تونست با هیونگ عجیب و مهربونش بسازه و بعد، دست‌های هیونگش رو بین دست‌های کوچیکش بگیره و همراه هم سازه‌اشون رو به هاول، هیسونگ هیونگ و به کسایی که دلش برای شنیدن صدای خنده‌هاشون، برای کنار هم بودنشون و برای همه‌ی

اون لحظه‌هایی که مثل تکه‌های لگو کنار هم چیده می‌شدن؛ تنگ شده بود؛ نشون بده.

ستاره‌ی کوچک سونگهون روی زمین نشسته بود. لگوهای رنگی دورش پخش شده و آقای بابی درست روبه‌روش، با همون لبخند همیشگی که انگار واقعا داشت باهاش حرف می‌زد؛ نشسته بود. هوان یه تکه لگو رو برداشت و با دقت روی بقیه گذاشت.

— آقای بابی، فکر می‌کنی این قلعه محکم باشه؟ یا اینکه یه اژدها میاد و خرابش می‌کنه؟

هوان بعد از یه مکث کوچیک، سرش رو به بابی نزدیک‌تر کرد.

انگار که جوابش رو می‌شنید.

— چی؟ نه بابی، نمی‌شه! تو که می‌دونی جونگین هیونگ همیشه می‌گه

باید قلعه رو مستحکم بسازیم!

هوان با جدیت گفت و اخم ظریفی بین ابروهاش شکل گرفت. لگوی بعدی رو برداشت و با دقت روی قلعه‌اش گذاشت. با لبخند به لگویی که ساخته بود نگاه کرد و با ذوق دست‌هاش رو به هم زد.

نینگ با لبخند از گوشه‌ی در به صحنه‌ی رو به روش نگاه می‌کرد. چال روی گونه‌ی هوان، بخش مورد علاقه‌ی دختر از چهره‌ی پسرش بود. چالی که از سونگهون به ارث برده بود. دست‌هاش رو به هم قلاب کرده بود و توی سکوت نگاه می‌کرد که هوان چطور با بابی حرف می‌زنه. انگار که واقعا داره با یه دوست واقعی صحبت می‌کنه!

نینگ همون طور بی‌صدا و از کنار در، نگاهش رو به هوان دوخت. نگاهش پر از احساسات عمیق بود.

چیزی فراتر از عشق... فراتر از هر احساسی که توی تمام سال‌های زندگی‌ش احساس کرده بود. چیزی که سال‌ها توی دلش سرکوب شده

بود. تمام این سال‌ها، تمام لحظاتی که از پسر بچه دور بود؛ حتی برای یک لحظه هم فکرش از هوان جدا نشد.

اما خیال‌پردازی یک چیز بود و دیدنش از چند قدمی، چیزی کاملاً متفاوت!

هوان، درست همون‌طور که نینگ توی ذهنش تصور می‌کرد؛ روبه‌روش نشسته بود. با موهای نرم و مرتب، دست‌های کوچیکی که بین لگوهای رنگی می‌چرخیدن و چشم‌هایی که زمان حرف زدن با "آقای بابی" از شادی می‌درخشیدن. تمام دنیای کوچیکش رو بین همین اسباب‌بازی‌ها ساخته بود. با خرسی که مثل براش عزیزترین بود و لگوهایی که با دقت کنار هم می‌چید. و نینگ...؟ نینگ برای هوان یه غریبه بود.

قلبش توی سینه‌ش فشرده شد. چقدر دلش می‌خواست که اولین کلمات هوان را خودش بشنوه؛ اولین قدم‌هایش رو ببینه؛ هر شب موهایش رو

نوازش کنه و قصه بگه؛ براش لالایی بخونه؛ دست‌های کوچیکش رو بین دست‌هاش بگیره و همراهش رشد کنه. اما نشد... بی‌ژو تمام این چند روز، به خوبی فهمیده بود که هوان توی دنیایی بزرگ شده که خودش هیچ جایی توش نداشت. با تمام دردی که توی وجودش حس می‌کرد؛ با اینکه هوان رو این‌قدر نزدیک خودش داشت ولی هم‌زمان، انگار ازش دور بود. نینگ هنوز نمی‌خواست تسلیم بشه. می‌خواست شانسی که شاید خیلی دیر به دست آورده بود رو امتحان کنه.

اون پسر بچه، تکه‌ای از وجودش بود. مو شکلاتی با تمام قلبش آرزو می‌کرد که کاش می‌شد زمان رو به عقب برگردونه. کاش یه فرصت دیگه داشت تا همه چیز رو عوض کنه.

اما گذشته، گذشته بود و اون فقط یه چیز رو می‌تونست کنترل کنه؛ الانی که توش زندگی می‌کرد.

سعی کرد افکارش رو جمع کنه. نفس عمیقی کشید و با لبخند وارد اتاق شد. قدم‌هاش آروم بودن. نگاهش خیره به پسر کوچولویی که روی زمین نشسته بود و با اسباب‌بازی‌هاش بازی می‌کرد.

بدون حرف، کنارش نشست. دستش رو روی موهای نرم و لطیف هوان کشید و آروم نوازشش کرد. چیزی نگفت اما دلش می‌خواست این لحظه، تا ابد طول بکشه.

هوان با دیدن دختری که این چند روز رو کنارش گذرونده و خودش رو "مادرش" معرفی کرده بود؛ لبخند بزرگی زد. یکی از همون لبخندهایی که چال‌های روی گونه‌ی نرم و تپلش رو نشون می‌داد.

هوان هیچ درکی از معنی واقعی کلمه‌ی "مادر" نداشت.

این واژه برای پسر بچه فقط یک اسم بود؛ بی هیچ حس خاصی! نمی‌تونست نینگ رو توی ذهنش به عنوان مادرش بپذیره اما کنار بی‌ژو... کنار اون دختر حس عجیبی داشت... یک امنیت خاص، یک آرامشی که انگار توی تمام عمرش دنبالش می‌گشت و فقط کنار دختر پیدا می‌شد.

گرمای لبخندش رو توی قلب کوچیکش حس می‌کرد. چشم‌های مهربون و زیباش، نگاه پر از عشقش که تمام این روزها روی خودش بود؛ باعث می‌شد دنیا جای قشنگ‌تری برای هوان به نظر برسه. هوان نمی‌دونست حتی اسم این احساساتی که کنار بی‌ژو داره؛ چی می‌تونن باشن اما یه خوشحالی عجیب، یه حس آروم که از ته دل دوستش داشت.

حتی آغوش‌های بی‌ژو برای پسر بچه امن بودن.

بوی دختر... بویی که شبیه گرمای آفتاب بود. شبیه روزهای آروم و بی‌دغدغه... وقتی بی‌ژو رو توی آغوش کوچیکش می‌گرفت؛ حس

می‌کرد که این آغوش هم یکی دیگه از جاهای امن این دنیا می‌تونه باشه. گرمای بدنش، لطافت انگشت‌هاش وقتی بی‌هوا موهاش رو نوازش می‌کرد، تمام این‌ها چیزی رو درونش نرم می‌کرد. حسی که براش غریب اما عمیقاً آرامش‌بخش بود.

— هوانی! فکر نمی‌کنی آقای بابی یه کم خسته شده باشه؟! شاید بد نباشه یکم استراحت کنه؛ نه؟!

مو شکلاتی با لبخند گفت و گونه‌ی نرم پسر رو نوازش کرد.

هوان عروسک خرس رو بیش‌تر به خودش فشار داد و نگاهی به چشم‌های عروسک کرد.

— آقای بابی خسته شدی؟

هوان با دقت، آقای بابی رو درست وسط بقیه‌ی عروسک‌ها نشوند. مثل
یه فرماندهی کوچولو که جلسه‌ی مهمی رو مدیریت می‌کنه؛ دست‌هاش
رو روی زانو گذاشت.

_آقای بابی همیشه کلی انرژی داره! اصلاً خسته نمی‌شه...
هوان با هیجان گفت.

بی‌ژو تمام مدت با لبخند آروم و پرمحبت روی لبش نشسته بود. چقدر
این بچه دوست‌داشتنی بود... چقدر شبیه سونگهون بود.

خنده‌هاش درست مثل زمان‌هایی بود که پسر مو مشکلی بدون هیچ
دغدغهای همراه با دوست‌هاش توی راهروهای دانشگاه راه می‌رفت و
چشم هرکسی رو به خودش خیره می‌کرد.

بی‌ژو نفسش رو آهسته بیرون داد و لبخندش رو جمع‌وجور کرد.

– پس هوانی یه کم از این انرژی آقای بابی رو به منم قرض بده و بیاد پیش مامانش، تا با هم کلی خوراکی‌های خوشمزه بخوریم و کمی وقت بگذرونیم.

هوان همون‌طور که عروسکش رو توی بغلش می‌فشرده؛ لحظه‌ای مکث کرد. یه جور تردید توی نگاهش نشست. انگار که بخواد چیزی رو برای اولین بار سبک‌سنگین کنه.

– اما... من که مامانی ندارم. آقا گفته که مامان توی آسمونه.

هوان با صدای آرومی که انگار یه راز مهم رو داره برملا می‌کنه؛ گفت. و همین یه جمله، قلب بی‌ژو رو عین یه تکه شیشه‌ی نازک، از وسط شکست. صدای شکستنش به قدری بلند بود که به گوش خود دختر هم رسید.

چرا باید زندگی اونقدر عجیب می‌بود که اون صدا رو بشنوه؟

تمام این چند روز، هر کاری انجام داده و تلاش کرده بود که این فاصله رو کم کنه اما هوان هنوز باور نکرده بود. هنوز نمی‌تونست ببینه که مادرش همین‌جا، درست کنارشه نه توی آسمون‌ها!

بی‌ژو نفسش رو آهسته بیرون داد و لبخندی زد.

لبخندی از جنس غم و حسرت...

آروم دستش رو بالا برد. با لطافت، انگار که کریستال شکستی و ارزشمندی رو لمس می‌کنه؛ انگشت‌هاش رو روی گونه‌ی نرم و لطیف هوان کشید.

چه قدر کوچیک و ظریف بود...

بی‌ژو نمی‌خواست لحظه‌های بودن با پسرش رو با غم خراب کنه. لحظه‌ای که بارها توی ذهنش با خودش مرور کرده بود.

– می‌دونی چی برات آماده کردم؟ یه عالمه کیک شکلاتی خوشمزه، با شیرکاکائوی گرم! هوانی دوست داره؟

بی‌ژو با یه لبخند واقعی‌تر، با لحنی که انگار هیچ دردی از خونریزی قلب شکسته‌ش حس نمی‌کنه؛ به هوان نگاه کرد و گفت.

چشم‌های هوان برق زد. درست مثل وقتی که یه هدیه‌ی غافلگیرکننده از سمت هیسونگ هیونگش می‌گرفت. هیجان‌زده، محکم سرش رو به بالا و پایین تکون داد. اون قدر سریع که انگار می‌ترسید اگر یه ثانیه دیر بره؛ کیک‌ها غیب می‌شن!

بی‌ژو لبخندی زد و دست‌هاش رو با نرمی باز کرد.

– پس قبل از مهمونی شکلاتیمون، می‌تونم بغلت کنم؟

دختر چشم درشت گفت و هوان بدون هیچ حرفی، به دختر نزدیک تر شد و خودش رو بین آغوش مادرش جا داد. آغوشی که هیچ آشناییتی باهاش نداشت اما می تونست حس امنیت و خونه رو توی همین آغوش پیدا کنه. و یی ژو... طوری که انگار تکه‌ی گمشده‌ای از روحش رو پیدا کرده باشه؛ محکم بازوهاش رو دور تن کوچیک و ظریف پسرکش حلقه کرد.

چشم‌هاش رو بست، نفسش رو توی موهای نرم هوان فرو برد و حس کرد که برای اولین بار بعد از سال‌ها، چیزی توی قلبش آروم گرفت. قلبی که پر از غم، حسرت و پشیمونی بود اما حالا می تونست کمی با حس عطر تن پسری که تکه‌ای از وجودش بود؛ آروم بگیره.

هوان شاید هیچوقت نمی فهمید و درک نمی کرد که یی ژو مادرشه...

دختر این رو قبول کرده بود که همه این‌ها، تاوان تصمیم اشتباه و خودخواهی‌ایه که چند سال پیش انجام داده بود. اون اشتباه باعث شده بود که هوان نتونه مادر واقعی خودش رو تشخیص بده ولی یی‌ژو هر روز با تمام وجود تلاش می‌کرد تا عشقش رو به پسر بچه نشون بده. حتی اگه هوان هرگز این رو به طور کامل ندونه.

دختر می‌دونست که شاید تا همیشه هوان، مادرش رو به درستی شناسه و توی تصوراتش، جایی بین ابرها زندگی کنه. اما برای یی‌ژو، جبران اون اشتباه‌های گذشته با عشق بی‌قید و شرط بود... تنها راهی که شاید می‌تونست قلبش رو فقط کمی آروم کنه.



هوان با هیجان تیکه بزرگی از کیک شکلاتی رو گاز زد. چشم‌هاش از خوشحالی برق زدن.

– نونا! خیلی خوشمزه‌ست!

با دهن پر گفت و پاهاش رو، که با تونی‌های بامزه سفید-یاسی پوشیده شده بود رو پشت هم با ذوق تکون داد.

پی‌ژو که کنارش نشسته بود؛ با لبخند نگاهش کرد و دستی به موهای نرمش کشید.

– خوشحالم که دوست داری خرس کوچولو!

هوان با دقت یه تیکه از کیکش رو جدا کرد و سمت پی‌ژو گرفت.

– تو هم بخور! کیک شکلاتی دوست داری نونا؟

پسربچه با لحن معصومانه‌ای گفت و با چشم‌های درشتش به چشم‌های کشیده و زیبای پی‌ژو نگاه کرد.

با خنده سرش رو کج کرد و تیکه‌ای که هوان داده بود رو برداشت.

– خیلی! شکلات بهترین خوراکی دنیاست!

هوان با ذوق سرش رو تگون داد.

– آره! هم شیرینه، هم نرمه، هم وقتی تو دهن آب میشه خیلی

خوشمزه تره! هاول همیشه میگه شکلات برای آدمای مهربونه!

هوان با خوشحالی گفت و طبق عادت همیشگیش، دست هاش رو به هم

زد. نینگ لبخندش عمیق تر شد. هوان از شیرینی زیاد، خودش به تنهایی

یک کارخونه‌ی بزرگ شکلات بود!

– هاول درست می‌گه! پس تو باید خیلی شکلات دوست داشته باشی؛

چون مهربون‌ترین پسر دنیایی.

– تو هم دوست داری، پس تو هم مهربونی!

هوان که از تعریف بی‌ژو خوشحال شده بود با خنده‌ای پرشیطنت گفت.

صدای خنده‌های ذوق زده‌ی هوان با شنیدن زنگ، قطع شد.

– فکر کنم کارینا نونا باشه!

بی‌ژو با لبخند گفت و از جاش بلند شد. هوان با چشم‌های درشت و کنجکاوش، دختر رو بدرقه کرد و همزمان از طعم تکه‌های شکلات بین کیک لذت برد.

کارینا با استایلی که ظرافت و جذابیت رو با هم ترکیب کرده بود؛ از در وارد شد. یه کت بلیزر مشکی فیت و خوش‌دوخت که روی شونه‌هاش به زیبایی نشسته بود؛ همراه با یه تاپ ساتن کرم رنگ ظریف که درخشش ملایمی زیر نور داشت. یه شلوار پارچه‌ای مشکی که فرم کشیده اما تو پر^۱ پاهاش رو بیشتر به چشم می‌آورد؛ استایلش رو تکمیل می‌کرد.

گردنبند طلای مینیمال که ظرافت گردنش رو بیشتر نشون می‌داد و یه جفت گوشواره‌ی کوچک اما براق، خیره‌کننده‌اش کرده بودن. موهای بلندش رو با حالت موج‌های درشت و طبیعی رها کرده بود که با هر حرکت، نرمی و زیباییش رو نشون می‌داد.

آرایشش ساده اما گیرا بود. لب‌های نود با ته رنگ گرم، خط چشم نازک و ظریف، و کمی هایلاپتر که پوستش رو درخشان تر می‌کرد. کفش‌های پاشنه‌دار مشکی با بندهای باریک قدش رو بلندتر و استایلش رو شیک تر کرده بودن.

کارینا با دیدن پسر بچه‌ای که گونه‌های تپلش شکلاتی شده بودن و با چشم‌های درشتش نگاهش می‌کردن؛ لبخند بزرگی زد.

پاهای کوچیکش رو طبق عادتش هر وقت که خجالت می‌کشید؛ جمع کرد. انگار نمی‌دونست دقیقاً چطور باید بایسته. هنوز با کارینا خیلی راحت نبود ولی حرف‌های آپاش توی سرش تکرار می‌شد: "همیشه مودب باش، لیمو کوچولوم!"

پس با همون خجالت بامزه ش، یه لبخند کشدار زد که ردیف دندون‌های کوچیک و شکلاتیش رو به نمایش می‌داشت. چشم‌هاش برای یه لحظه به زمین دوخته شد اما سریع نگاهش رو بالا آورد.

_ سلام نونا...

هوان آروم گفت و گونه‌هاش از خجالت کمی سرخ شدن.

صداش کمی آهسته بود اما تلاش ستاره‌ی کوچیک سونگهون برای مودب بودن کاملاً مشخص بود. دست‌های کوچیکش رو محکم به هم فشرد و توی دلش امیدوار بود که کارینا از شکلاتی شدن دندون‌هاش نخنده.

دختر با دیدن پسر بچه‌ای که درست مثل عروسک‌های پشت ویتترین زیبا و کوچیک بود، حتی برای لحظه‌ای نمی‌تونست جلوی لبخندش رو بگیره. چشمای گرد و درخشان، لپ‌های گل انداخته و اون دندونای کوچیکی

که هنوز به خاطر کیک شکلاتی رنگ گرفته بودن... همه چیز درباره‌ی هوان، بامزه‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کرد.

با یه لبخند مهربون، آروم روی پاهاش نشست تا هم‌قد هوان بشه.

_ آقای کوچولو، شنیدم که عاشق کیک شکلاتی‌ای؟.

با لحنی که تهش یه ذره شیطنت پنهون کرده بود؛ گفت.

هوان که هنوز یه ذره خجالت داشت؛ دست‌های کوچیکش رو توی هم فشرد.

_ بله...

و با صدایی که یه کم از همیشه آهسته‌تر بود؛ گفت.

_ خیلی خوشمزه ست.

هوان سرش رو بلند و با جدیت اضافه کرد.

– پس فکر کنم باید یه روز باهم مسابقه‌ی کیک خوری بذاریم؛ ببینیم کی بیشتر می‌تونه بخوره! نظرت چیه، آقای کوچولو؟

کارینا که نمی‌تونست جلوی خندیدنش رو بگیره؛ با شیطنت چشمکی زد و گفت.

– واقعا؟! ولی... من فکر می‌کنم که برنده میشم!

هوان با کمی جدیت گفت که بیش‌تر بامزه‌اش می‌کرد.

– اوهوم... حالا که این‌طور شد؛ باید ببینیم کی قهرمان واقعی شکلاته!

کارینا قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت.

هوان که حالا کمی از خجالتش کم شده بود؛ با لبخندی که دندون‌های

شکلاتیش رو دوباره نشون می‌داد؛ سرش رو محکم تکون داد.

– من! چون شکلات برای آدمای مهربونه و من خیلی مهربونم!

هوان با اعتمادبه‌نفس گفت.

کارینا خندید و دستی به موهای نرمش کشید.

_آره، اینو که شکی ندارم آقای کوچولوی شکلاتی!

نینگ با لبخند محوی به مکالمه‌ی بامزه‌ی دوست صمیمیش و سرش گوش می‌داد. از همون لحظه‌ای که کارینا روی پاهاش نشست و با اون لحن شیطونش هوان رو "آقا کوچولو" صدا کرد؛ مشخص بود که قراره یه گفت‌وگوی خنده‌دار بینشون شکل بگیره.

هوان هنوز کمی خجالت داشت؛ ولی کم‌کم ذوقش به حرف‌های کارینا غلبه می‌کرد. از طرف دیگه، کارینا با شیطنت همیشگیش مدام سر به سرش می‌داشت. طوری که بی‌ژو برای لحظه‌ای به این فکر افتاد که نکنه سن واقعی دوستش از هوان هم کمتر باشه!

لبخندش عمیق‌تر شد. "واقعاً کی از کی بچه‌تره؟! " دوست صمیمیش می‌تونست در عرض چند دقیقه هر دیواری رو بشکنه و حالا داشت هوان

رو هم با اون انرژی سرزنده و بازیگوشش همراه می‌کرد. شاید به همین خاطر بود که بی‌ژو همیشه با کارینا راحت بود. انگار کنارش زندگی یه کم سبک‌تر و راحت‌تر می‌شد و می‌تونست برای چند لحظه هم که شده از هجوم افکاری که خردش می‌کردن؛ فرار کنه.

– خب خب! کی آماده‌ست که بریم یه ماجراجویی خیلی باحال؟!

کارینا با هیجان دست‌هاش رو به هم کوبید و با ذوق گفت.

چشم‌هاش از شیطنت برق می‌زدن و مشخص بود که خودش بیشتر از همه برای بیرون رفتن هیجان داره.

– ولی ببینید! من فقط تا ده می‌شمارم؛ اگر تا اون موقع آماده نشده باشید؛ مجبور میشم بدون شما برم.

دست‌هاش رو به کمرش زد و با لحن نمایشی ادامه داد.

بی‌ژو خم شد. دستش رو روی موهای نرم و مشکی هوان کشید.

– هوانی، دوست داری باهامون بیای بیرون؟

دختر با مهربونی پرسید.

هوان که دیگه احساس معذب بودن نداشت؛ چشم‌هاش از خوشحالی برق

زدن. لبخند بزرگی زد و با هیجان سرش رو محکم تکون داد.

– آره! می‌خوام بریم ماجراجویی!

هوان با هیجان گفت.

– خیلی خب، پس اول باید آماده بشیم.

نینگ خندید و گفت.

دختر سمت کمد هوان رفت و سعی کرد تا لباس مناسب و زیبایی برای

پسر بچه انتخاب کنه. شلوار جین سرمه‌ای کوچیک، سویشرت سفید

آستین بلند با طرح بامزه‌ی خرس روی سینه‌ش، همراه با جفت کتونی

سفید از توی کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت. رو به هوان که هنوز روی تخت نشسته بود؛ برگشت.

– هوانی، اجازه می‌دی کمکت کنم لباس بپوشی؟

مادر کم سن و سال با احتیاط و به آرومی گفت. نمی‌خواست تا پسر بچه که بعد از کلی تلاش بالاخره تونسته بود کمی ارتباط بگیره رو معذب کنه؛ برای همین برای عوض کردن لباس هوان، از پسر اجازه گرفت. می‌دونست که هوان غیر از سونگهون با کس دیگه‌ای راحت نیست.

– نه! خودم بزرگ شدم، من چهار سالمه!

هوان با اخم کوچولویی که به نظر بی‌ژو بیشتر بامزه بود تا جدی، دست به سینه نشست و گفت.

بعد با جدیت تمام انگشتای کوچیکش رو بالا گرفت و عدد چهار رو نشون داد.

نینگ که نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره؛ از شدت بامزگی پسرش بلند خندید. انگار چیزی توی قلبش ذوب شد. بدون لحظه‌ای تردید، خم شد. هوان رو محکم بغل کرد و صورتش رو توی موهای نرمش فرو برد. _ وای، آقا پسر بزرگ من! باشه باشه! پس هر وقت کمک خواستی؛ من رو صدا کن. باشه!؟

گونه‌ی نرمش رو بوسید و آروم گفت.

وقتی مطمئن شد هوان می‌تونه لباس‌هاش رو تنش کنه؛ سراغ کمد خودش رفت.

برای بیرون رفتن، یه شلوار جین مشکی چسبون انتخاب کرد که با یه بلوز گرمی یقه اسکی ترکیبش کرده بود. روی بلوزش یه کت بلیزر قهوه‌ای تنش کرد که قدش تا روی رونه‌هاش می‌رسید. یه جفت بوت چرم قهوه‌ای هم به استایلش اضافه کرد. موهای بلند و شکلاتی‌ش رو دم‌اسبی شل

بست و چند تا تار رو آزاد گذاشت که صورتش رو قاب بگیرن. رژ لب
گوشتی رنگی زد که زیباییش رو چند برابر می‌کرد.

وقتی برگشت؛ کارینا رو دید که با شیطنت نگاهش می‌کنه.

— بگو بینم، ماجراجویی میریم یا فرش قرمز؟!

بی‌ژو پوزخند زد و با شیطنت گفت:

— جفتش!

بعد، نگاهش روی هوان افتاد که حالا با لباس‌های مرتبش، درست مثل
یه فرشته‌ی کوچیک شده بود. با چشم‌های گردش با هیجان بهش نگاه
می‌کردن.

— دوست داری بیای بغلم هوانی؟

نینگ با مهربونی پرسید و دست‌هاش رو باز کرد.

هوان با ذوق توی بغلش پرید و نینگ اون کوچولوی عزیزش رو محکم تر از همیشه بین آغوشش گرفت. سه تایی با هم از اتاق خارج شدن؛ آماده برای یه روز پر از ماجراجویی!

سؤل درخشان و پرهیاهو بود. اما برای یی ژو، اون شب تنها چیزی که اهمیت داشت؛ دستی کوچک و گرم بود که در بین انگشت‌هاش جای گرفته بودن. یی ژو هر لحظه مراقب موجود دوست داشتنی و کوچیک کنارش بود. تمام نگاه‌های سرسری هوان، مکث‌های کوتاهش کنار ویتترین مغازه‌ها، لبخندهای کمرنگش... یی ژو به تک تکشون توجه می‌کرد. حتی وقتی مکث کوتاه هوان رو روبه روی مغازه اسباب بازی فروشی و رد

نگاهش رو روی ماشین اسباب بازی پلیس دید؛ بدون هیچ مکثی اون ماشین پلیس رو برای پسرکش خرید.

کارینا در کنارش با هیجان از چیزهایی که می‌دید؛ حرف می‌زد اما بی‌ژو فقط به هوان توجه داشت. قدم‌های هوان کم کم کند شدن و انگشت کوچکش کمی محکم‌تر دور انگشت‌های بی‌ژو حلقه شد.

دختر مسیر نگاهش رو دنبال کرد و دید که چشم‌های گرد و درخشان هوان به دکه‌ای کوچک و رنگارنگ خیره مونده. پشمک‌های صورتی و آبی روی چوب‌های بلند، مثل ابرهای شیرین توی هوا معلق بودن.

قبل از این که هوان چیزی بگه؛ بی‌ژو بی‌صدا به سمت دکه رفت. فروشنده با لبخند به دختر نگاه کرد، و بی‌ژو در جواب فروشنده که خانم جوونی به نظر می‌رسید؛ لبخندی زد.

دستش رو دراز کرد و یکی از ابرهای صورتی رو گرفت. بعد از حساب کردن پشمک، بدون اینکه چیزی بگه؛ چوب ابری شکل رو جلوی هوان گرفت.

هوان که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود؛ با تعجب به پشمک و بعد به بی‌ژو نگاه کرد. چشم‌های درشتش برق زدن. انگار که ستاره‌ی جدیدی توی چشم‌هاش چشمک زد!

— این برای منه؟

هوان با تعجب و هیجان پرسید.

— نه، این برای اون آقاهه که اونجا وایساده ست!

کارینا با شیطنت گفت؛ چشمکی زد و به مردی که کمی دورتر ایستاده بود؛ اشاره کرد.

هوان اخم بامزه‌ای کرد و چوب پشمک رو از یی‌ژو گرفت. کارینا از شدت بامزگی پسر، نمی‌تونست خنده‌های بلندش رو کنترل کنه. با دیدن چشم غره‌ی یی‌ژو، با خنده شونه‌ش رو بالا انداخت.

– تو چرا مثل بچه‌های سه ساله‌ای؟

یی‌ژو با حرص گفت و مشت آرومی به بازوی بهترین دوستش زد.

– اینکه بامزه‌ست!

کارینا گفت و نمادین بازوش رو مالید.

– تو بامزه‌ای؟

یی‌ژو با لحنی که تمسخر به راحتی داخلش حس می‌شد؛ گفت.

– نه، خودم بامزه‌ام!

هوان در حالی که با دهن پر از پشمک به دو دختر رو به روش نگاه می‌کرد؛ گفت.

بی‌ژو و کارینا بی‌اختیار با دیدن لحن بامزه و لپ‌های باد شده‌ی پسر، خنده‌ی بلندی کردن. کارینا موهای هوان رو آروم بهم ریخت و ضربه‌ی آرومی روی نوک بینی پسر بچه زد.

— وای پسر تو خیلی نازی...

کارینا با هیجان گفت.

— میدونم!

هوان هم چشمکی نصف و نیمه‌ای به تقلید از کارینا زد و باعث خنده‌ی مجدد هردو دختر شد.

هوان نگاهش رو از لبخند بزرگ کارینا گرفت. تکه‌ای از پشمک رو کند و توی دهنش گذاشت. درست همون لحظه‌ای که طعم شیرین پشمک روی زبونش نشست؛ انگار چیزی درون وجودش شکست. حرکت دست کوچیکش متوقف شد. خنده‌ی روی لب‌هاش کمرنگ شد و انگار ستاره‌ی

چشمک زن داخل چشم‌هاش به ناگهانی خاموش شد. بی‌ژو می‌تونست
بینه که چطور بغضی آروم و بی‌صدا توی گلوی هوان جا کرده بود.

– هوان؟!

بی‌ژو کمی خم شد که صورت پسرک رو بهتر ببینه.

– چی شده عزیزدلم؟

دختر با نگرانی پرسید و موهای به هم ریخته‌ی هوان رو نوازش کرد.

– هیسونگ هیونگ...

هوان به چشمک بین دست‌هاش خیره شد و گفت.

بی‌ژو سعی کرد تا واکنش خاصی نشون نده و تمام حواسش پیش

پسرکش بود تا اجازه نده بغضش به اشک تبدیل بشه...

– هیسونگ چی کوچولوی من...؟

بی‌ژو دستش رو روی شونه‌ی لرزون هوان گذاشت و به آرومی نوازش کرد.

– وقتی از مهدکودک دنبالم می‌اومد... همیشه باهم پشمک می‌خوردیم.

هوان گفت و انگشت‌های کوچیکش رو دور چوب پشمم محکم‌تر کرد.

– دلم براش تنگ شده...

جمله‌ی آخر رو با صدای ضعیف‌تری گفت و سرش رو پایین انداخت.

بی‌ژو نگاه غمگینی به کارینا کرد. از همون نگاه‌هایی که جنس دردش رو

فقط دوست صمیمیش می‌تونست حس کنه.

همه‌ی اون وقت‌هایی که می‌تونست کنار هوان باشه و نبود. همه‌ی اون

لحظه‌هایی که جاش رو کسای دیگه پر کرده بودن. تمامشون درست مثل

یک سیلی محکمی توی صورت دختر کوبیده می‌شد. حالا، پسر بچه‌ی

خودش، اون رو به چشم یه دوست می دید. نه یه مادر و هر لحظه قلب کوچیکش دلتنگشون می شد.

نفسش رو آرام بیرون داد، دستی روی موهای نرم هوان کشید. نمی خواست و نمی تونست واکنشی نشون بده که بیش تر از این تکه ی وجودش رو غمگین تر بکنه. تکه ای از وجودش که شباهت بی نظیری به پسری داشت که عاشقش بود...

پسری هیچوقت متوجه نگاه های پر از تحسین بی ژو نشده بود.

– قول می دم امشب، مثل شب های دیگه با هیسونگ هیونگ و آیات صحبت می کنی. حتی می تونم تماس تصویری بگیرم تا ببینیشون. قول می دم هوانی!

بی ژو با لحن مهربونی گفت. پسر رو از روی زمین بلند کرد و گونه ی نرمش رو به آرامی بوسید.

روزی که طبق دستور دادستانی، سونگهون، هوان رو به یی ژو تحویل می‌داد؛ از دختر درخواست کرد تا اجازه بده هرشب، حتی برای چند دقیقه‌ی کوتاه هم که شده با هوان صحبت کنه. یی ژو می‌تونست درد و نگرانی رو توی چشم‌های خوش حالت سونگهون ببینه.

چشم‌هایی که از نوزده سالگی، جادوش کرده بودن. یی ژو بدون هیچ مکثی درخواست سونگهون رو قبول کرد و هرشب هوان دقایق نسبتاً طولانی‌ای رو با هیسونگ و سونگهون صحبت می‌کرد.

_ باشه نونا...

هوان آرام گفت و سرش رو روی شونه‌ی نینگ گذاشت. کارینا لبخند آرومی به هوان زد و لپ برجسته‌ی پسرک که حالا روی شونه‌ی دوستش بود رو نوازش کرد.

بی‌ژو به آرومی روی موهای خوش حالت پسرش بوسه زد و سعی کرد تا درد قلبش رو به خاطر شنیدن کلمه‌ی "نونا" از زبون هوان، نادیده بگیره... نمی‌تونست زمان رو برگردونه، اما حداقل می‌تونست از اینجا به بعد رو درست کنه. شاید می‌تونست...



به پیشنهاد کارینا و برای عوض کردن حال و هوای آقای شکلاتی، به لُته ورلد، بخشیش که یه زمین بزرگ ماشین برقی داشت؛ رفتن. زمین ماشین برقی لُته ورلد بزرگ و شلوغ بود. چراغ‌های رنگارنگ، صدای بوق‌های ممتد، و جیغ و خنده‌ی آدم‌هایی که ماشین‌هاشون رو دیوونه‌وار به هم می‌کوبیدن، همه‌جا پیچیده بود. هوان از شدت هیجان توی جاش بالا و پایین می‌پرید.

– فکر کنم باید اول از همه سنگ کاغذ قیچی بازی کنیم و بعد بلیط بخریم.

بی‌ژو گفت و با شیطننت ابروهاش رو بالا انداخت.

– برای چی؟

کارینا گفت و به دوست صمیمیش مشکوک نگاه کرد.

– هرکی بیره، هوان میره توی تیم اون.

مو شکلاتی گفت و چشمکی به هوان که حالا آرام شده بود؛ زد.

هوان با شنیدن این حرف بی‌ژو، لبخند بزرگی زد.

– من که توی هر تیمی باشم، می‌بریم!

پسربچه با ذوق گفت و دست‌هاش رو به هم زد.

– پس من باید ببرم که تو توی تیم من باشی.

کارینا خیلی جدی گفت. دختر مو قهوه‌ای عمیقاً عاشق پسر بچه شده بود، و شاید حالا می‌فهمید چرا بی‌ژو عاشق اون پسر و پدرش بود، اون هم برای این همه سال.

_ سنگ...

_ کاغذ...

_ قیچی!

بی‌ژو، کارینا و هوان به ترتیب گفتن و دست‌هاشون رو بالا آوردن. بی‌ژو سنگ، هوان کاغذ و کارینا قیچی.

_ باختی کارینا!

بی‌ژو با خنده گفت. دست‌هاش رو بالا آورد و به دست‌های هوان زد.

_ هی نه! تقلب شده، من اینو قبول ندارم!

کارینا مثل دختر بچه‌های لجباز گفت و دست‌هاش رو به کمرش زد.

— قبول کن که باختی! باید عادلانه بازی کنیم.

بی‌ژو گفت و نیشخندی زد. دست هوان رو بین دست‌هاش گرفت و جلوتر

از کارینایی که زیر لب، غرغر می‌کرد؛ راه افتادن.

بعد از خریدن بلیط، هر سه وارد زمین بازی شدن. هوان همراه نینگ، سوار

ماشین برقی لیمویی رنگ با طرح‌های عجیب آبی رنگ شدن و تیم

مقابلشون کارینا، به تنهایی سوار ماشین برقی قرمز ساده‌ای شد.

— حواستون باشه! این کله‌شق قراره لهتون کنه!

کارینا با نکمی اخم گفت و ابروهاش رو بالا انداخت.

— بیا با تمام قدرت به کارینا نونا حمله کنیم؛ باشه؟!

بی‌ژو با جدیت گفت و هوان سرش رو از زیر کلاه امینی زرد رنگش پشت هم تکون داد. بی‌ژو دست‌هاش رو مشت کرد و به مشت کوچیک پسر بچه زد.

— بگیر که او مدم!

کارینا با صدای بلندی گفت و محکم به ماشین لیمویی رنگ مادر و پسر زد.

— نونا بیا تلافی کنیم!

هوان با هیجان گفت و دست‌هاش رو روی دست‌های بی‌ژو گذاشت.

— دارم سعی می‌کنم بچه! این ماشین‌ها سرعت لاک پشت دارن!

بی‌ژو با صدای تقریباً بلندی گفت تا صدایش به خوبی به گوش‌های هوان برسه.

— بچه‌ها، هر وقت تلافی کردین خبر بدین!

کارینا با شیطنت گفت و به پشتی ماشین برقی تکیه داد. فرمون رو رها کرد و سوتی زیر لب زد.

— نونا ما باید ببریم!

هوان گفت و همراه یی‌ژو فرمون رو محکم چرخوندن و با سرعت بیش‌تری به ماشین کارینا زدن.

— وایسا وایسا من موهام خراب شد! یااا...

کارینا با وحشت جیغ زد و دستی بین موهایش که حالا کمی آشفته‌تر شده بود؛ کشید.

هوان و یی‌ژو دست‌هاشون رو به هم کوبیدن و با صدای بلند به کارینایی که زیر لب غرغر می‌کرد؛ خندیدن.

یی‌ژو که به هوان نگاه کرد؛ لبخند آرومی زد. دیگه هیچ اثری از اون بغض و ناراحتی قبلی توی چشمای پسرش نبود. حتی اگه برای چند

ساعت کوتاه هم که شده؛ تونسته دوباره همون هوان همیشه رو ببینه و همین برای بی‌ژو کافی بود.

و در اون لحظه، فقط خنده بود. فقط شادی بود. فقط یه پسر کوچولو و مادری که برای چند دقیقه، هیچ غمی توی دلشون نداشتن...



بعد از اون همه هیجان و جنگ و جدل توی زمین ماشین‌های برقی، هوان هنوز انرژی داشت. انگار یک مخزن بی‌انتها از شادی درونش بود که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.

— دیگه بسه، من تسلیمم. این بچه از باتری خورشیدی استفاده می‌کنه؟! کارینا خسته و بی‌حال روی یکی از نیمکت‌های پارک نشست و گفت.
— تو پیری ولی هوان کوچولوی ما که نیست!

یی ژو با شیطنت گفت و ابروهاش رو برای کارینا بالا انداخت. کنار کارینا روی نیمکت نشست و هوان رو روی پاهاش نشوند.

– خب، مسابقه بعدی چیه؟

یی ژو گفت و هوان با شنیدن این جمله، لبخند بزرگی زد و چال گونه ش رو به رخ کشید. نگاهش سمت جایی که مسابقه‌ی پرتاب توپ برگذار می‌شد؛ کشیده شد.

یی ژو با دنبال کردن رد نگاه هوان، لبخند بزرگی زد.

– بزن بریم پس!

کارینا هوان رو بغل کرد و رو به یی ژو گفت. یی ژو می‌دونست که دوست صمیمیش، تمام تلاشش رو می‌کنه تا موقعیت‌هایی رو به وجود بیاره تا دختر بتونه خاطرات بیش‌تری رو با هوان بسازه. هردو دختر می‌دونستن

که شاید این روزها، آخرین فرصتهایی باشن که یی ژو می تونست برای بودن کنار هوان داشته باشه...

— یی ژووو، تو می تونی!

کارینا و هوان کنار زمین ایستاده بودن. کارینا، پسر بچه رو بین آغوشش گرفته بود. دختر با صدای بلند دوست صمیمیش رو تشویق و هوان با ذوق به مادرش نگاه می کرد و از هیجان گاهی دست می زد.

پرتاب اول، گل! پرتاب دوم، گل! یکی بعد از دیگه.. توپها داخل سبد می افتادن و هر بار صدای فریاد تشویق کارینا و دستهای هوان بلندتر می شد.

آخرین توپ هم با موفقیت وارد سبد شد و صدای آژیر برنده شدن به صدا دراومد.

مسئول غرفه با لبخند عروسک بزرگی از یه فیل بامزه رو به یی ژو داد. یی ژو با لبخند بزرگی سمت هوان رفت و صورتش رو پشت عروسک پنهون کرد.

– می تونم به جمع مهمونات اضافه شم آقا کوچولو؟

یی ژو در حالی که صداش رو عوض می کرد؛ گفت و باعث خنده ی بلند و از ته دل هوان شد.

پسریچه عروسک فیل رو از مادرش گرفت و محکم بغلش کرد.

– نونا این خیلی قشنگه... ممنونم نونا!

هوان با ذوق گفت و عروسک نرم و پشمالو رو بیش تر به خودش فشار داد.

– دوست داری اسمش رو چی بذاری؟

کارینا با ذوق از هوان که توی بغلش بود؛ پرسید.

— موگو؟! چه طوره؟ من وقتی بچه بودم یه عروسک داشتم همین اسم رو داشت.

کارینا ادامه داد و گفت.

— موگو... دوستش دارم... می تونه دوست جدید آقای بابی باشه!

هوان با ذوق گفت و هر دو دختر لبخند زدن.

حالا آقای بابی تنها نبود چون موگو همراه هوان برمی گشت!

بعد از مسابقه، برای خوردن بستنی به یه کافه ی دنج رفتن. جایی که بوی خامه ی تازه و وانیل از درهای شیشه ایش بیرون می زد و هر رهگذری رو وسوسه می کرد که داخل بشه.

نورهای ملایم زرد، دیوارهای چوبی گرم و قفسه هایی پر از ظرف های شیشه ای که با بیسکویت های کره ای و شکلاتی پر شده که حس صمیمیت عجیبی به فضا می دادن.

میزهای کوچک گرد با صندلی‌های مخملی کنار پنجره چیده شده بودن. جایی که می‌شد از تماشای خیابان و آدم‌هایی که در سکوت رد می‌شدن، لذت برد.

گوشه‌ای از کافه، یخچالی پر از بستنی‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد؛ از طعم‌های کلاسیک مثل شکلات و وانیل گرفته تا طعم‌های خاصی مثل چای سبز، شاه‌توت و بیسکویت کره‌ای! روی پیشخوان، ظرف‌هایی از تاپینگ‌های متنوع مثل تکه‌های شکلات، آجیل خردشده و سس‌های کاراملی چیده شده‌بودن که هرکسی می‌تونست بستنی‌اش را باهاشون سفارشی کنه.

موسیقی ملایم جز توی پس‌زمینه پخش می‌شد. صدای آروم خنده‌ی مشتری‌ها با صدای هم‌زدن اسپرسوها ترکیب شده بود و حس آرامش عجیبی توی فضا جریان داشت.

بی‌ژو در سکوت مشغول خوردن بستنی قهوه‌ش بود؛ در حالی که کارینا و هوان با هم به نتیجه‌گیری می‌رسیدن که بستنی توت‌فرنگی بهتره یا کاراملی!

بی‌ژو با آرامش نگاهشون می‌کرد. تمام روز پر از شادی، بازی و خنده گذشت. هوان بدون غم و نگرانی‌ای توی چشم‌هاش، از لحظه‌اش لذت می‌برد. چیزی که بی‌ژو با تمام قلبش می‌خواست همیشه همین باشه.

هوان به خاطر فعالیت‌های زیادی که اون روز همراه با بی‌ژو و نونای عجیب اما بامزه‌اش انجام داده؛ زودتر از شب‌های دیگه خوابش برده بود. بی‌ژو سرش رو به شیشه‌ی تاکسی تکیه داده و هوانی که به آرومی بین بازوهاش نفس می‌کشید رو بغل کرده بود. عروسک فیل حتی لحظه‌ی خواب هم بین آغوش کوچیک هوان بود. طوری که انگار سعی می‌کرد عروسک رو هم به دنیای رنگین خواب‌هاش بیره تا لحظه‌ای ازش جدا نشه و بتونه زودتر اون رو به آقای بابی نشون بده.

— برخلاف سونگهون... من تمام اون شب رو هشیار بودم!

بی‌ژو با غمی که به راحتی توی صداس حس می‌شد؛ رو به کارینا که کنارش ساکت نشسته بود؛ گفت.

— اون اتفاق... اون رابطه‌ی بینمون چیزی بود که من تمام مدتش رو یادمه!
بی‌ژو گفت و سعی کرد بغضی که مثل طنابی گلویش رو فشار می‌داد؛ قورت بده.

— مگه می‌شه آدم خاص‌ترین لحظه رو با کسی که عاشقشه یادش نباشه؟
شاید سونگهون هیچ‌وقت اون شب رو یادش نیاد و به چشم یه رابطه‌ی یک‌شبه بهش نگاه کنه ولی من با تک تک خاطراتمون زندگی کردم. اون پسر نه تنها بدنم، بلکه تمام روحم رو برای خودش داشت...

دختر حرفش رو ادامه داد و هوان رو بیش‌تر به خودش نزدیک کرد.

کارینا دستش رو روی دست آزادی ژو گذاشت و محکم فشار داد. لبخند تلخی زد و سرش رو تکون داد. درد تمام چیزی بود که از تک تک واژه‌های دختر حس می‌شد. درد حسرت، پشیمونی و جدایی...

— من این همه سال کار کردم که بتونم پسر رو برگردونم. سونگهون رو برگردونم. اما...

بی‌ژو کمی مکث کرد. نمی‌خواست گریه کنه. نباید الان این‌جا انجامش می‌داد. اون هم نه زمانی که هوان با آرامش توی آغوشش خواب بود.

— اما سونگهون از دست رفته بود... فکر می‌کردم، فکر می‌کردم اگر به آمریکا برم و اون موقعیت شغلی رو هر جور شده به دست بیارم؛ می‌تونم آینده‌ی هر سه نفرمون رو تامین کنم اما نمی‌دونستم که زمان هیچوقت برای من صبر نمی‌کنه. من آدم‌هایی رو فدای افکار بچگانه‌ام کردم که دیگه هیچوقت نمی‌تونم داشته باشمشون...

نینگ برای بار هزارم از وقتی که به کره اومده بود؛ اعتراف کرد. اعتراف کرد که فقط اگر می‌تونست به گذشته برگرده؛ همه چیز رو تغییر می‌داد. هرگز نوزاد توی آغوشش و پسر بیست‌ساله‌ای که تنها و ترسیده بود رو رها نمی‌کرد...

— من احمقم! احمق بودم! فکر می‌کردم اگر اقامت آمریکا رو داشته باشم؛ می‌تونم سونگهون و هوان رو همراه خودم به آمریکا ببرم. هیچوقت... هیچوقت از اولش هم قصد نداشتم تا همه چیز رو به دادگاه بکشونم... بی‌ژو نفس عمیقی کشید. کارینا به آرومی روی دست سرد دختر رو نوازش می‌کرد تا شاید کمی آروم شه...

— می‌خواستم به کره برگردم و با یک صحبت ساده، همه چیز رو حل کنم. می‌خواستم سونگهون رو قانع کنم که همراه با هوان به آمریکا برگردیم و همه چیز رو از نو شروع کنیم... مثل یک خانواده‌ی واقعی!

اما... وقتی دیدم که سونگهون با کس دیگه‌ای وارد رابطه شده؛ فهمیدم که همه چیز رو باختم... نمی‌دونم اون حس چی بود. حسادت؟! حتی نمی‌تونم روش اسمی بذارم اما نتونستم هیچ کاری نکنم و تنها کاری که به ذهنم رسید؛ درخواست حضانت از دادگاه بود...

قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی سردش نشست. سرش رو بین موهای خوش بوی هوان برد و عمیق نفس کشید.

– من دیدم تمام مدت کار می‌کردی بی‌ژیو... اون زمان این بهترین راه حلی بود که به ذهنت می‌رسید... تو هم هیچ سنی نداشتی. تو همین الانشم برای هوان بهترین هستی و داری از حقت دفاع می‌کنی.

کارینا گفت و لبخندی به دوست صمیمیش زد. دختر به خوبی می‌دونست که بی‌ژیو لبه‌ی یه پرتگاه بلند ایستاده و هرگز نمی‌تونست اجازه بده

هیچکس، کسی که مثل خواهرش بود رو از این پرتگاه به پایین پرت کنه!
اون پشت بی ژو می موند... هرچی هم که می شد.

_ امیدوارم... اما مهم نیست کجا برم؛ برای من هیچ خونه‌ای وجود نداره...



دختر بعد از جدا شدن از کارینا، وارد سویت شد. پسر بچه رو به آرومی روی تختش خوابوند و لباس‌هاش رو طوری که هوان از خواب بیدار نشه؛ عوض کرد. هرچند این بین هوان زیر لب گه‌گاهی جملات نامفهومی زمزمه می‌کرد که باعث لبخندهای بی ژو بین اشک‌هاش می‌شد.

گوشی همراهش رو از کیفیش بیرون آورد. خودش رو موظف می‌دونست تا به سونگهون اطلاع بده که امشب نمی‌تونه با هوان صحبت کنه.

"سلام سونگهون شی... متاسفم اما امشب هوان زودتر از همیشه خوابش برده و نمی‌تونین باهم صحبت کنین. صبح وقتی که هوان از خواب بیدار شد؛ باهات تماس تصویری می‌گیرم تا بتونید با هم دیگه صحبت کنین." پیام رو فرستاد و گوشیش رو روی میز کنار تخت گذاشت.

بعد از عوض کردن لباس‌های هوان با لباس‌های راحتی، کنار جته‌ی کوچیکش روی تخت، دراز کشید.

موهایی که روی پیشنویش رو گرفته بودن؛ کنار زد و عطر تنش رو برای چندمین باری که حتی شمارش هم از دست خودش در رفته بود؛ نفس کشید.

_ متاسفم پسرم... متاسفم بابت تمام روزهایی که مجبور شدی تنهایی غم خیلی چیزها رو روی شونه‌های کوچیکت به تنهایی حمل کنی. متاسفم که وقتی همراه آیات به پارک می‌رفتی؛ با چشم‌های پر از حسرتت به

بچه‌های دیگه که همراه مامانشون به پارک برای بازی اومده بودن؛ نگاه می‌کردی... متاسفم که هیچوقت نبودم تا توی اولین راه رفتنت همراهیت کنم. تو و آیات مجبور شدین تنهایی از همه چیز عبور کنید و من اونجا نبودم... حتی باید تا آخر عمرم توی حسرت شنیدن کلمه‌ی "مامان" از بین لب‌هات، بسوزم... این دقیقا همون تاوانیه که باید پس بدم. نه؟!

نینگ گفت و دست‌های کوچیک هوان رو به آرومی بین دست‌هاش گرفت و نوازش کرد.

— حالا می‌فهمم... بعد این همه سال می‌فهمم که بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم، ترجیح دادن امریکا به تو و آیات بود...

نینگ با اشک‌هایی که شاید حتی گوشه‌ای از درد توی قلبش رو تسکین نمی‌دادن؛ گفت.

دست‌های هوان، چشم‌هاش، موهای نرمش و پاهاش... تک تک اجزای بدن پسر بچه‌ای که به عمیقی خوابیده بود رو نوازش کرد و بوسید. گوش‌هاش رو نزدیک قفسه‌ی سینه‌ی پسر که به آرومی بالا و پایین می‌شد؛ کرد و به تک تک نفس‌هاش گوش داد.

اون پسر، تمام دنیای بی‌ژو بود. دنیایی که لا به لای خراب‌هاش زندگی می‌کرد و نفس می‌کشید...

”داشتن خوشبختی برای من، مثل چیدن ستاره ها از آسمون بود. شاید هیچوقت

”محبوب ماه نبودم...”

— نینگ بی ژو.

.
.
.

شب آرام بود. نسیم خنکی از بین درخت‌های خیابون می‌گذشت و نور مهتاب، گوشه‌ای از آسمون خودنمایی می‌کرد.

سونوو و ریکی وارد یه رستوران دنج و رویایی شدن که توی یکی از کوچه‌های آرام و قدیمی شهر پنهون شده بود. رستوران توی یک ساختمون تاریخی با دیوارهای آجری و پنجره‌های بلند که شیشه‌های قدیمیش رنگی بودن، قرار داشت. فضای داخلی با نور شمع‌های روی

میزهای کوچک چوبی و گلدان‌های گل‌های وحشی تزئین شده بود. فضایی بسیار رمانتیک و دلنشین که انگار زمان همون جا متوقف شده بود. ریگی با لبخندی ملایم و نگاهی محترمانه به سونوو نگاه و در رستوران رو باز کرد تا پسر کوچک‌تر اول وارد بشه. صبر کرد تا سونوو راحت وارد شد و با دقت صندلی رو بیرون کشید.

لطفاً شما اول.

ریگی با لحن زیبا و دلبرانه‌ای گفت. سونوو هیچوقت به این رفتارها و لحن عاشقانه‌ی دوست پسرش عادت نمی‌کرد پس با گونه‌های سرخ شده از خجالت که به رنگ گل رز دراومده بودن؛ زیر لب تشکر آرومی کرد و نشست.

– چقدر این جا دنج و خاصه...

سونوو با هیجان گفت و به اطراف نگاه کرد.

ریکی لبخندی به زیبایی و بامزگی دوست پسرش زد.

– خوبه! شاید به خاطر اینکه با توام همه چیز اینقدر خوب به نظر می‌رسه...

ریکی گفت و باز هم باعث هجوم خون به گونه‌های سفید پسر کوچک‌تر شد.

– اما... فکر کنم باید بیش‌تر به این‌جا سر بزنیم. شب‌هاش خیلی خاصن. سونوو گفت و سعی کرد کمتر خجالت بکشه!

– شب‌های خاص؟! به نظر من تنها شب‌هایی خاصن که نفس‌های تو رو کنار گوشم وقتی با چشم‌های خمارت به من نگاه می‌کنی؛ حس می‌کنم! ریکی با شیطنت گفت و سونوو ضربه‌ی آرومی روی شونه‌ی پسر بزرگ‌تر زد.

– باشه باشه! من تسلیمم!

ریکی دست‌هایش رو با خنده بالا آورد و سونوو صورت سرخ شده از خجالتش رو با دست‌هایش پوشوند.

ریکی به آرومی دست‌های سونوو رو نوازش کرد و از روی صورتش پایین آورد.

– گل همیشه سرخ من...

ریکی با خنده‌ی آرومی گفت و گونه‌ی سونوو رو نوازش کرد.

– فکر کنم خیلی گرسنه باشی... تا من دست‌هایم رو می‌شورم؛ هر غذایی که فکر می‌کنی خوبه رو سفارش بده عزیزم.

ریکی با لبخند و لحن آروم همیشگی‌اش گفت و سونوو با لبخند متقابل، سرش رو تکون داد.

ریکی گوشیش رو روی میز گذاشت و از میزشون دور شد.

و کاش هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کرد.

سونوو با چشم‌های کشیده و لبخند، دوست پسرش رو بدرقه کرد.

با شنیدن صدای زنگ گوشی همراه ریکی که روی میز قرار داشت؛ توجهش به صفحه‌ی گوشی جلب شد.

"لی هیسونگ" اسم با عکس هیسونگ روی صفحه‌ی گوش افتاده بود. سونوو شک نداشت که هیسونگ، دقیقا همون پسریه که عاشقانه دوست صمیمیش رو می‌پرسته... اما نمی‌تونست اون لحظه ارتباط بین هیسونگ و دوست پسرش رو پیدا کنه.

در لحظه‌ای کوتاه، سونوو انگار زمان رو از دست داده بود. ذهنش پر از سوال بود. حسی قوی به پسر می‌گفت که یک چیزی این وسط درست نیست و این حس داشت از درون نابودش می‌کرد...

کاش اون حس اشتباه از آب در می‌اومد. کاش...

” اگر همه چیز دروغ بود، پس چشم‌ها ت چی می‌گفتن؟! “

— کیم سونوو.